

اول سموئیل

این کتاب با تولد سموئیل نبی آغاز می‌شود و با مرگ شائول پادشاه به پایان می‌رسد. سموئیل، که از دوران کودکی در خانه خدا بزرگ شده بود، بخوبی قوم اسرائیل را هدایت و اداره می‌کرد. با اینحال مردم از او خواستند پادشاهی برای آنان تعیین کند. بنابراین او شائول را بعنوان نخستین پادشاه اسرائیل انتخاب می‌کند.

آغاز کار شائول بسیار خوب بود، اما بتدریج او از خدا دور شد. خداوند از سموئیل خواست داود را بجای شائول انتخاب کند. در این ضمن داود با کشتن جلیات فلسطینی، محبوب مردم اسرائیل می‌شود. با وجود محبت‌هایی که داود نسبت به شائول نشان می‌دهد، حسادت شائول نسبت به داود روز به روز می‌افزود. بین یوناتان، پسر شائول، و داود دوستی صمیمی ایجاد می‌شود و این موضوع باعث حسادت بیشتر شائول می‌گردد و او در صدد قتل داود برمی‌آید. داود از دست شائول فرار می‌کند و تعقیب شائول بی‌نتیجه می‌ماند.

در این ضمن، اسرائیل و فلسطین با یکدیگر در جنگ بودند. شائول و یوناتان در این جنگ کشته می‌شوند و به این ترتیب کتاب اول سموئیل به پایان می‌رسد.

تولد سموئیل

چیزی نمی‌خوری؟ چرا این قدر غمگین هستی؟ آیا من

برای تو از ده پسر بهتر نیستم؟»

^{10,9}وقتی آنها در شیلوه بودند، روزی پس از صرف غذا، حنا برخاست و به خیمه عبادت رفت و با غمی جانکاه به حضور خداوند دعا کرد و به تلخی گریست. (در این موقع، عیلی کاهن کنار در ورودی خیمه عبادت در جای همیشگی خود نشسته بود.)

¹¹حنا نذر کرده، گفت: «ای خداوند قادر متعال، به حال زار من توجه نما. کنیز خود را فراموش نکن و دعای او را اجابت فرما. اگر پسری به من عطا کنی، او را به تو تقدیم می‌کنم تا در تمام عمر خود وقف تو باشد و موی سرش هرگز تراشیده نشود.*»

^{12,13}حنا مدت طولانی به دعا ادامه داد. او دردل خود دعا می‌کرد و صدایش را کسی نمی‌شنید. وقتی عیلی دید حنا لبهایش تکان می‌خورد ولی صدایش شنیده نمی‌شود، گمان برد مست است. ¹⁴پس به وی گفت: «چرا مست به اینجا آمده‌ای؟ این عادت را ترک کن!»

1 مردی بود به نام القانه از قبیله افرایم که در رامه تایم صوفیم واقع در کوهستان افرایم زندگی می‌کرد. نام پدر او یروحام بود. (یروحام پسر الیهو، الیهو پسر توحو، و توحو پسر صوف بود.)
²القانه دو زن داشت به نامهای حنا و فینه. فینه صاحب اولاد بود، اما حنا فرزندی نداشت.

³القانه هر سال با خانواده خود به خیمه عبادت واقع در شیلوه می‌رفت تا خداوند قادر متعال را عبادت نموده، به او قربانی تقدیم کند. (کاهناتی که در آن موقع انجام وظیفه می‌نمودند، حُنی و فینحاس، پسران عیلی بودند.)
⁴القانه روزی که قربانی می‌کرد به زنش فینه و به فرزندان او هر کدام، یک سهم از گوشت قربانی می‌داد؛
⁵اما به حنا دو سهم می‌داد، چون هر چند خداوند رحم او را بسته بود و او بچه‌ای نداشت، ولی القانه او را خیلی دوست می‌داشت.

⁶فینه پیوسته به حنا طعنه می‌زد و او را سخت می‌رنجاند، برای اینکه حنا نازا بود.
⁷هر سال که به شیلوه می‌رفتند، فینه حنا را می‌رنجاند، بعدی که حنا از غصه می‌گریست و چیزی نمی‌خورد.
⁸شوهرش القانه از او می‌پرسید: «حنا چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ چرا

* نتراشیدن موی سر نشانه وقف مردان به خداوند بود. نگاه کنید به اعداد 6: 5.

خدمت نماید.» پس پسرش را در خیمه عبادت گذاشت تا خدمتگزار خداوند باشد.

دعای حنا

حنا اینطور دعا کرد:

2 «خداوند قلب مرا از شادی لبریز ساخته است، او به من قدرت بخشیده و مرا تقویت نموده است.

بر دشمنانم می‌خندم و خوشحالم،

چون خداوند مرا یاری کرده است!

2 «هیچکس مثل خداوند مقدس نیست،

غیر از او خدایی نیست،

مثل خدای ما پناهگاهی نیست.

3 «از سخنان و رفتار منکرانه دست بردارید،

زیرا خداوند همه چیز را می‌داند؛

اوست که کارهای مردم را داوری می‌کند.

4 کمان جنگاوران شکسته شد،

اما افتادگان قوت یافتند.

5 آنانی که سیر بودند برای نان، خود را اجیر کردند،

ولی کسانی که گرسنه بودند سیر و راحت شدند.

زن نازا هفت فرزند زبیده است،

اما آنکه فرزندان زیاد داشت، بی‌اولاد شده است.

6 «خداوند می‌میراند و زنده می‌کند،

به گور فرو می‌برد و بر می‌خیزاند.

7 خداوند فقیر می‌کند و غنی می‌سازد،

پست می‌کند و بلند می‌گرداند.

8 فقیر را از خاک بر می‌افرازد،

محتاج را از بدبختی بیرون می‌کشد،

و ایشان را چون شاهزادگان بر تخت عزت می‌نشانند.

ستونهای زمین از آن خداوند است،

او بر آنها زمین را استوار کرده است.

9 «خدا مقدسین خود را حفظ می‌کند،

اما بدکاران در تاریکی محو می‌شوند؛

انسان با قدرت خود نیست که موفق می‌شود.

10 کسانی که با خداوند مخالفت کنند نابود می‌گردند.

خدا بر آنها از آسمان صاعقه خواهد فرستاد؛

خداوند بر تمام دنیا داوری خواهد کرد.

16:15 حنا در جواب گفت: «نه ای سرورم، من مست نیستم بلکه زنی دل شکسته‌ام. من دعا می‌کردم و غم خود را با خداوند در میان می‌گذاشتم. گمان نکن که من زنی میگسار هستم.»

17 عیلی گفت: «خدا ای اسرائیل، آنچه را از او خواستی به تو بدهد! حال، به سلامتی برو!»

18 حنا از عیلی تشکر نمود و با خوشحالی برگشت و غذا خورد و دیگر غمگین نبود.

19 روز بعد، صبح زود تمام اعضای خانواده القانه برخاسته، برای پرستش خداوند به خیمه عبادت رفتند و سپس به خانه خود در رامه بازگشتند. وقتی القانه با حنا همبستر شد، خداوند خواسته او را به یاد آورد. 20 پس از چندی حنا حامله شده، پسری زبید و او را سمونیل (یعنی «خواسته شده از خدا») نامید و گفت: «من او را از خداوند درخواست نمودم.»

حنا سمونیل را وقف می‌کند

21 سال بعد طبق معمول، القانه با خانواده خود به عبادتگاه رفت تا قربانی سالیانه را به خداوند تقدیم کند و نذر خود را ادا نماید. 22 اما حنا همراه آنها نرفت. او به شوهرش گفت: «وقتی بچه از شیر گرفته شد، آنوقت به عبادتگاه خداوند خواهم رفت و او را با خود خواهم برد تا همیشه در آنجا بماند.»

23 القانه موافقت کرد و گفت: «آنچه مایل هستی بکن.

در خانه بمان تا بچه از شیر گرفته شود. هر چه

خواست خداوند است، بشود.» پس حنا در خانه ماند

تا بچه از شیر گرفته شد. 24 آنوقت با اینکه بچه

کوچک بود، او را برداشته، همراه با یک گاو نر سه

ساله برای قربانی و ده کیلوگرم آرد و یک مشک

شراب به خیمه عبادت در شیله برد. 25 بعد از تقدیم

قربانی، بچه را پیش عیلی کاهن بردند.

26 حنا از عیلی پرسید: «ای سرورم، آیا مرا بخاطر

داری؟ من همان زنی هستم که در اینجا ایستاده، به

حضور خداوند دعا کردم 27 و از خدا درخواست

نمودم که به من فرزندی بدهد. او دعایم را مستجاب

نمود و این پسر را به من بخشید. 28 حال، او را به

خداوند تقدیم می‌کنم که تا زنده است خداوند را

در خدمت خداوند بود، بگیرند. ²¹پس خداوند سه پسر و دو دختر دیگر به حنا بخشید. در ضمن، سمونیل در خدمت خداوند رشد می‌کرد.

²²عیلی خیلی پیر شده بود. او از رفتار پسرانش با قوم اسرائیل اطلاع داشت و می‌دانست که پسرانش با زنانی که کنار در ورودی خیمه عبادت خدمت می‌کنند همخواب می‌شوند. ²³پس به پسرانش گفت: «چرا چنین می‌کنید؟ درباره کارهای بد شما از تمام قوم می‌شنوم. ²⁴ای پسرانم، از این کارها دست بردارید. آنچه از قوم خداوند درباره شما می‌شنوم، وحشتناک است! ²⁵اگر کسی نسبت به همنوع خود گناه ورزد، خدا ممکن است برای او شفاعت کند، اما برای شما که برضد خود خداوند گناه ورزیده‌اید، کیست که بتواند شفاعت نماید؟» ولی آنها به سخنان پدر خود گوش ندادند، زیرا خداوند می‌خواست آنها را هلاک کند.

²⁶اما سمونیل کوچک رشد می‌کرد و خداوند و مردم او را دوست می‌داشتند.

پیشگویی بر ضد خاندان عیلی

²⁷روزی یک نبی نزد عیلی آمد و از طرف خداوند برای او این پیغام را آورد: «آیا زمانی که اجداد تو در مصر برده فرعون بودند، قدرت خود را به آنها نشان ندادم؟ ²⁸آیا جد تو لاوی را از میان برادرانش انتخاب نکردم تا کاهن من باشد و بر قربانگاه من قربانی کند و بخور بسوزاند و لباس کاهنی را در حضورم بپوشد؟ آیا تمام هدایایی را که قوم اسرائیل بر آتش تقدیم می‌کنند، برای شما کاهنان تعیین نکردم؟ ²⁹پس چرا اینقدر حریص هستید و می‌خواهید قربانی‌ها و هدایایی را نیز که برای من می‌آورند، تصاحب نمایید؟ چرا پسران خود را بیش از من احترام می‌کنی؟ تو و پسرانت با خوردن بهترین قسمت هدایای قوم من، خود را چاق و فربه ساخته‌اید. ³⁰بنابراین، من که خداوند، خدای اسرائیل هستم اعلان می‌کنم که اگر چه گفتم که خاندان تو و خاندان پدرت برای همیشه کاهنان من خواهند بود، اما شما را از این خدمت برکنار می‌کنم. هر که مرا

او به پادشاه خود قدرت می‌بخشد،

و برگزیده خود را پیروز می‌گرداند.»

¹¹آنگاه القانه به خانه خود در رامه برگشت، ولی سمونیل در شیلوه ماند و زیر نظر عیلی به خدمت خداوند مشغول شد.

پسران فاسد عیلی

¹²اما پسران خود عیلی بسیار فاسد بودند و برای خداوند احترامی قابل نبودند. ¹³و ¹⁴وقتی کسی قربانی می‌کرد و گوشت قربانی را در دیگ می‌گذاشت تا بپزد، آنها یکی از نوکران خود را با چنگال سه دندانه‌ای می‌فرستادند تا آن را به داخل دیگ فرو برد و از گوشتی که در حال پختن بود هر قدر بیرون می‌آمد برای ایشان ببرد. پسران عیلی به همین طریق با تمام بنی اسرائیل که برای عبادت به شیلوه می‌آمدند، رفتار می‌کردند. ¹⁵گاهی نوکر ایشان پیش کسانی که می‌خواستند قربانی کنند می‌آمد و پیش از سوزاندن پیه قربانی، از آنها گوشت مطالبه می‌کرد؛ او بجای گوشت پخته، گوشت خام می‌خواست تا برای پسران عیلی کباب کند. ¹⁶اگر کسی اعتراض می‌نمود و می‌گفت: «اول بگذار پیه آن بر قربانگاه سوزانده شود، بعد هر قدر گوشت می‌خواهی بردار.» آن نوکر می‌گفت: «نه، گوشت را حالا به من بده، و گرنه خودم به زور می‌گیرم.»

¹⁷آنگاه پسران عیلی در نظر خداوند بسیار عظیم بود، زیرا به قربانی‌هایی که مردم به خداوند تقدیم می‌کردند، بی‌احترامی می‌نمودند.

¹⁸سمونیل هر چند بچه‌ای بیش نبود، ولی جلیقه مخصوص کاهنان را می‌پوشید و خداوند را خدمت می‌نمود. ¹⁹مادرش هر سال یک ردای کوچک برای سمونیل می‌دوخت و هنگامی که با شوهرش برای قربانی کردن می‌آمد، آن را به سمونیل می‌داد. ²⁰پیش از مراجعت، عیلی کاهن، پدر و مادر سمونیل را برکت می‌داد و برای ایشان دعا می‌کرد که خداوند فرزندان دیگر نیز به آنها بدهد تا جای سمونیل را که

* مطابق شریعت، پیه قربانی می‌بایست بر قربانگاه سوزانده شود.

عیلی گفت: «پسرم، من تو را خواندم؛ برو بخواب!»⁷ سمونیل نمی‌دانست که این خداوند است که او را می‌خواند چون تا آن موقع، خداوند با او سخن نگفته بود.⁸ خداوند برای سومین بار سمونیل را خواند و او چون دفعات پیش برخاسته، نزد عیلی رفت و باز گفت: «چه فرمایشی دارید؟ در خدمتگزاری حاضریم.» آنگاه عیلی دریافت که این خداوند است که سمونیل را می‌خواند.⁹ پس به او گفت: «برو بخواب! اگر این بار تو را بخواند بگو: خداوندا بفرما، خدمتگزاری گوش به فرمان تو است.» پس سمونیل رفت و خوابید.

¹⁰باز خداوند سمونیل را مانند دفعات پیش خواند: «سمونیل! سمونیل!» و سمونیل گفت: «بفرما، خدمتگزاری گوش به فرمان توست.»

¹¹خداوند به او فرمود: «من در اسرائیل کاری انجام خواهم داد که مردم از شنیدنش به خود بلرزند.¹² آن بلاهایی را که دربارهٔ خاندان عیلی گفتم بر او نازل خواهم کرد.¹³ به او گفته‌ام که تا ابد خانوادهٔ او را مجازات می‌کنم، چونکه پسرانش نسبت به من گناه می‌ورزند و او با اینکه از گناه ایشان آگاه است آنها را از این کار باز نمی‌دارد.¹⁴ پس به تأکید اعلام داشتم که حتی قربانی و هدیه نمی‌تواند گناه خاندان عیلی را کفاره کند.»

¹⁵سمونیل تا صبح خوابید. بعد برخاسته، طبق معمول درهای خانهٔ خداوند را باز کرد. او می‌ترسید آنچه را که خداوند به وی گفته بود، برای عیلی بازگو نماید.¹⁶ اما عیلی او را خوانده، گفت: «پسرم، خداوند به تو چه گفت؟ همه چیز را برای من تعریف کن. اگر چیزی از من پنهان کنی خدا تو را تنبیه نماید!»¹⁸ پس سمونیل تمام آنچه را که خداوند به او گفته بود، برای عیلی بیان کرد. عیلی گفت: «این خواست خداوند است. بگذار آنچه در نظر وی پسند آید انجام دهد.»

¹⁹سمونیل بزرگ می‌شد و خداوند با او بود و تمام سخنان او را به انجام می‌رساند.²⁰ همهٔ مردم اسرائیل از دان تا بنرشیع می‌دانستند که سمونیل از جانب خداوند برگزیده شده است تا نبی او باشد.

احترام کند، او را احترام خواهم نمود و هر که مرا تحقیر کند او را تحقیر خواهم کرد.³¹ زمانی می‌رسد که خاندان تو را برخواهم انداخت بطوری که افراد خانه‌ات همه جوانمرد شده، به سن پیری نخواهند رسید³² و چشمان تو مصیبتی را که دامنگیر عبادتگاه من می‌شود خواهد دید. من به بنی‌اسرائیل برکت خواهم داد، اما در خاندان تو هیچکس به سن پیری نخواهد رسید.³³ آنانی نیز که از خاندان تو باقی بمانند، باعث غم و رنج تو خواهند شد و تمام نسل تو در جوانی خواهند مرد.³⁴ برای اینکه ثابت شود هر آنچه به تو گفتم واقع خواهد شد، بدان که دو پسر ت حَفَی و فینحاس در یک روز خواهند مرد!

³⁵«پسین کاهن امینی روی کار خواهم آورد که مطابق میل من خدمت کند و هر آنچه را که به او دستور دهم انجام دهد. به او فرزندان خواهم بخشید و آنها برای پادشاه برگزیدهٔ من تا ابد کاهن خواهند شد.³⁶ آنگاه هر که از خاندان تو باقی مانده باشد برای پول و نان در برابر او زانو زده، تعظیم خواهد کرد و خواهد گفت: التماس می‌کنم در میان کاهنان خود به من کاری بدهید تا شکم خود را سیر کنم.»

خداوند سمونیل را می‌خواند

3 در آن روزهایی که سمونیل کوچک زیر نظر عیلی، خداوند را خدمت می‌کرد، از جانب خداوند به ندرت پیغامی می‌رسید.³² عیلی، چشمانش بسبب پیری تار شده بود. یک شب وقتی او در جای خود و سمونیل هم در خیمهٔ عبادت که صندوق عهد خدا در آن قرار داشت، خوابیده بودند، نزدیک سحر،³⁴ خداوند سمونیل را خواند و سمونیل در جواب گفت: «بلی، آقا!» و از جا برخاسته، نزد عیلی شتافت و گفت: «چه فرمایشی دارید؟ در خدمتگزاری حاضریم.»

عیلی گفت: «من تو را خواندم؛ برو بخواب!» او رفت و خوابید.

³⁶بار دیگر خداوند سمونیل را خواند. این دفعه نیز او برخاست و نزد عیلی شتافت و باز گفت: «چه فرمایشی دارید؟ در خدمتگزاری حاضریم.»

¹¹صندوق عهد خدا به دست فلسطینیها افتاد و حفنی و فینحاس، پسران عیلی نیز کشته شدند.

¹²همان روز، مردی از قبیلهٔ بنیامین از میدان جنگ گریخت و در حالیکه لباس خود را پاره نموده و خاک بر سرش ریخته بود، به شیلوه آمد. ¹³عیلی کنار راه نشسته، منتظر شنیدن خبر جنگ بود، زیرا برای صندوق عهد خدا نگران بود. چون قاصد، خبر جنگ را آورد و گفت که چه اتفاقی افتاده است ناگهان صدای شیون و زاری در شهر بلند شد.

¹⁴وقتی عیلی صدای شیون را شنید، گفت: «چه خبر است؟» قاصد بطرف عیلی شتافت و آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد. ¹⁵(در این وقت، عیلی ⁹⁸ساله و کور بود.)

¹⁶او به عیلی گفت: «من امروز از میدان جنگ فرار کرده، به اینجا آمده‌ام.»

عیلی پرسید: «پسرم، چه اتفاقی افتاده است؟»

¹⁷او گفت: «اسرائیلی‌ها از فلسطینی‌ها شکست خورده‌اند و هزاران نفر از مردان جنگی ما کشته شده‌اند. دو پسر تو، حفنی و فینحاس مرده‌اند و صندوق عهد خدا نیز به دست فلسطینیها افتاده است.»

¹⁸عیلی وقتی شنید که صندوق عهد به دست فلسطینیها افتاده، از روی صندلی خود که در کنار دروازه بود، به پشت افتاد و چون پیر و چاق بود گردنش شکست و مرد. او چهل سال رهبر اسرائیل بود.

¹⁹وقتی عروس عیلی، زن فینحاس، که حامله و نزدیک به زاییدن بود، شنید که صندوق عهد خدا گرفته شده و شوهر و پدر شوهرش نیز مرده‌اند، درد زایمانش شروع شد و زایید. ²⁰زناتی که دور او بودند، گفتند: «ناراحت نباش پسر زاییدی.» اما او که در حال مرگ بود هیچ جوابی نداد و اعتنا ننمود. ²¹²²فقط گفت: «نام او را ایخابد بگذارید، زیرا شکوه و عظمت اسرائیل از بین رفته است.» (ایخابد به معنی «بدون جلال») می‌باشد. او این نام را برگزید زیرا صندوق عهد خدا گرفته شده و شوهر و پدر شوهرش مرده بودند.)

²¹خداوند در خیمهٔ عبادت واقع در شیلوه به سمونیل پیام می‌داد و او نیز آن را برای قوم اسرائیل بازگو می‌کرد.

فلسطینی‌ها صندوق عهد را می‌گیرند

در آن زمان بین اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها **4** جنگ درگرفته بود. لشکر اسرائیلی‌ها نزدیک ابن‌عزر و لشکر فلسطینی‌ها در افیق اردو زده بودند. ²فلسطینی‌ها، اسرائیلی‌ها را شکست داده، چهار هزار نفر از آنها را کشتند. ³وقتی اسرائیلی‌ها به اردوگاه خود باز می‌گشتند، رهبران آنها از یکدیگر می‌پرسیدند که چرا خداوند اجازه داده است فلسطینی‌ها آنها را شکست دهند. سپس گفتند: «بیایید صندوق عهد را از شیلوه به اینجا بیاوریم. اگر آن را با خود به میدان جنگ ببریم، خداوند در میان ما خواهد بود و ما را از چنگ دشمنان نجات می‌دهد.» ⁴به همین جهت آنها افرادی فرستادند تا صندوق عهد را که نشانهٔ تخت پرشکوه خداوند قادر متعال است، بیاورند. حفنی و فینحاس، پسران عیلی همراه صندوق عهد به میدان جنگ آمدند. ⁵اسرائیلی‌ها وقتی صندوق عهد را در میان خود دیدند، چنان فریاد بلندی برآوردند که زمین زیر پایشان لرزید!

⁶فلسطینیها گفتند: «در اردوی عبرانیها چه خبر است که چنین فریاد می‌زنند؟» وقتی فهمیدند که اسرائیلی‌ها صندوق عهد خداوند را به اردوگاه آورده‌اند، بسیار ترسیدند و گفتند: «خدا به اردوگاه آنها آمده است. وای بر ما! تا بحال چنین اتفاقی نیفتاده است. ⁸کیست که بتواند ما را از دست این خدایان قدرتمند برهاند؟ آنها همان خدایانی هستند که مصریها را در بیابان با بلایا نابود کردند. ⁹ای فلسطینیها با تمام نیرو بجنگید و گرنه اسیر این عبرانیها خواهیم شد، همانگونه که آنها اسیر ما بودند.»

¹⁰پس فلسطینی‌ها جنگیدند و اسرائیل بار دیگر شکست خورد. در آن روز، سی هزار نفر از مردان اسرائیلی کشته شدند و بقیه به خیمه‌های خود گریختند.

دمل مبتلا شدند. فریاد مردم شهر تا به آسمان بالا رفت.

صندوق عهد را به اسرائیل برمی‌گردانند

صندوق عهد، مدت هفت ماه در فلسطین ماند.⁶ فلسطینیها کاهنان و جادوگران خود را فراخواندند و از آنها پرسیدند: «با صندوق عهد خداوند چه کنیم؟ وقتی آن را به مکان اصلی‌اش بر می‌گردانیم، باید چه نوع هدیه‌ای با آن بفرستیم؟»⁷ آنها جواب دادند: «اگر می‌خواهید صندوق عهد خدای اسرائیل را پس بفرستید، آن را دست خالی نفرستید، بلکه هدیه‌ای نیز همراه آن بفرستید تا او بلا را متوقف کند. اگر بلا متوقف نشد، آنوقت معلوم می‌شود که این بلا از جانب خدا بر شما نازل نشده است.»

⁸ مردم پرسیدند: «چه نوع هدیه‌ای بفرستیم؟» آنها گفتند: «به تعداد رهبران فلسطینی‌ها، پنج شیء از طلا به شکل دمل و پنج شیء از طلا بشکل موش که تمام سرزمین ما را ویران کرده‌اند، درست کنید و به احترام خدای اسرائیل، آنها را بفرستید تا شاید بلا را از شما و خدایان و سرزمین شما دور کند.»⁹ مانند فرعون و مصریها سرسختی نکنید. آنها اجازه ندادند اسرائیلیها از مصر خارج شوند، تا اینکه خدا بلاهای هولناکی بر آنها نازل کرد.¹⁰ پس الان عرابه‌های تازه بسازید و دو گاو شیرده که یوغ برگردن آنها گذاشته نشده باشد بگیرید و آنها را به عرابه ببندید و گوساله‌هایشان را در طویله نگهدارید.¹¹ صندوق عهد را بر عرابه قرار دهید و هدایای طلا را که برای عذر خواهی می‌فرستید در صندوق‌های پهلوی آن بگذارید. آنگاه گاوها را رها کنید تا هر جا که می‌خواهند بروند.¹² اگر آنها از مرز ما عبور کرده، به بیت‌شمس رفتند، بدانید خداسمت که این بلا را بر سر ما آورده است، اما اگر نرفتند آنوقت خواهیم دانست که این بلاها اتفاقی بوده و دست خدا در آن دخالتی نداشته است.»

¹³ فلسطینی‌ها چنین کردند. دو گاو شیرده را به عرابه بستند و گوساله‌هایشان را در طویله نگهداشتند.¹⁴ آنگاه

صندوق عهد در فلسطین

فلسطینی‌ها صندوق عهد خدا را از ابن‌عزر به معبد بت خویش داجون، در شهر اشود آوردند و آن را نزدیک داجون گذاشتند.¹⁵ اما صبح روز بعد، هنگامی که مردم شهر برای دیدن صندوق عهد خداوند رفتند، دیدند که داجون در مقابل آن، رو به زمین افتاده است. آنها داجون را برداشته، دوباره سرجایش گذاشتند.¹⁶ ولی صبح روز بعد، باز همان اتفاق افتاد: آن بت در حضور صندوق عهد خداوند رو به زمین افتاده بود. این بار سر داجون و دو دستش قطع شده و در آستانه در بنکده افتاده بود، فقط تنه آن سالم مانده بود.¹⁷ (به همین سبب است که تا به امروز، کاهنان داجون و پرستندگانش به آستانه در بتخانه داجون در اشود پانمی‌گذارند.)

¹⁸ خداوند اهالی اشود و آبادیهای اطراف آن را سخت مجازات کرد و بلای دمل به جان آنها فرستاد.¹⁹ وقتی مردم دریافتند که چه اتفاقی افتاده، گفتند: «دیگر نمی‌توانیم صندوق عهد را بیش از این در اینجا نگاه داریم، زیرا خدای اسرائیل همه ما را با خدایمان داجون هلاک خواهد کرد.»²⁰ پس آنها قاصدانی فرستاده، تمام رهبران فلسطینی را جمع کردند و گفتند: «با صندوق عهد خدای اسرائیل چه کنیم؟»

آنها جواب دادند: «آن را به جت ببرید.» پس صندوق عهد را به جت بردند.²¹ اهالی اشود به جت رسید، خداوند اهالی آنجا را نیز از پیر و جوان به بلای دمل دچار کرد. ترس و اضطراب همه اهالی شهر را فرا گرفت.²² پس آنها صندوق عهد خدا را به عقرون فرستادند، اما چون اهالی عقرون دیدند که صندوق عهد به نزد آنها آورده می‌شود فریاد برآوردند: «آنها صندوق عهد خدای اسرائیل را به اینجا می‌آورند تا ما را نیز نابود کنند.»

²³ اهالی عقرون، رهبران فلسطینی را احضار کرده گفتند: «صندوق عهد خدای اسرائیل را به جای خود برگردانید و گرنه همه ما را از بین می‌برد.» ترس و اضطراب تمام شهر را فرا گرفته بود، زیرا خدا آنها را هلاک می‌کرد.²⁴ آنانی هم که نمرده بودند به

صندوق عهد خداوند و صندوقچهٔ محتوی هدایای طلا را بر عرابه گذاشتند.¹² گاوها یک راست بطرف بیت شمس روانه شدند و همانطور که می‌رفتند صدا می‌کردند. رهبران فلسطینی تا سرحد بیت شمس، دنبال آنها رفتند.

پیروزی سمونیل بر فلسطینیها

³ سمونیل به بنی اسرائیل گفت: «اگر با تمام دل بسوی خداوند بازگشت نمایید و خدایان بیگانه و عشتاروت را از میان خود دور کنید و تصمیم بگیرید که فقط خداوند را اطاعت و عبادت نمایید، آنوقت خدا هم شما را از دست فلسطینیها نجات خواهد داد.»

⁴ پس آنها بتهای بعل و عشتاروت را نابود کردند و فقط خداوند را پرستش نمودند. سپس، سمونیل به ایشان گفت: «همه شما به مصفبه بیابید و من برای شما در حضور خداوند دعا خواهم کرد.»

⁶ بنابراین همه آنها در مصفبه جمع شدند. سپس از چاه آب کشیدند و به حضور خداوند ریختند و تمام روز را روزه گرفته، به گناهان خود اعتراف کردند. در این روز، سمونیل در مصفبه به رهبری بنی اسرائیل تعیین شد.

⁷ وقتی رهبران فلسطینی شنیدند که بنی اسرائیل در مصفبه گرد آمده‌اند، سپاه خود را آماده جنگ کرده، عازم مصفبه شدند. هنگامی که قوم اسرائیل متوجه شدند که فلسطینیها نزدیک می‌شوند، بسیار ترسیدند. ⁸ آنها از سمونیل خواهش نموده، گفتند: «از دعا کردن به درگاه خداوند دست نکش تا او ما را از دست فلسطینیها نجات دهد.»

⁹ سمونیل بره شیرخواره‌ای را بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم کرد و از او درخواست نمود تا اسرائیلیها را برهاند. خداوند دعای او را اجابت فرمود. ¹⁰ درست در همان لحظه‌ای که سمونیل مشغول قربانی کردن بود، فلسطینیها وارد جنگ شدند. اما خداوند از آسمان مانند رعد بانگ برآورد و فلسطینیها پریشان شده، از اسرائیلیها شکست خوردند. ¹¹ اسرائیلیها آنها را از مصفبه تا

بیت‌کار تعقیب نموده، در طول راه همه را هلاک کردند. ¹² آنگاه سمونیل سنگی گرفته، آن را بین مصفبه و شن برپا داشت و گفت: «تا بحال خداوند ما

صندوق عهد خداوند و صندوقچهٔ محتوی هدایای طلا را بر عرابه گذاشتند.¹² گاوها یک راست بطرف بیت شمس روانه شدند و همانطور که می‌رفتند صدا می‌کردند. رهبران فلسطینی تا سرحد بیت شمس، دنبال آنها رفتند.

¹³ مردم بیت شمس در دره مشغول درو گندم بودند. آنها وقتی صندوق عهد خداوند را دیدند، بسیار شاد شدند. ¹⁴ عرابه وارد مزرعهٔ شخصی به نام یهوشع شد و در کنار تخته سنگ بزرگی ایستاد. مردم چوب عرابه را شکسته، گاوها را بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم کردند. ¹⁵ چند نفر از مردان قبیلهٔ لای، صندوق عهد و صندوقچهٔ محتوی اشیاء طلا را برداشته، روی تخته سنگ گذاشتند. سپس مردان بیت شمس قربانی سوختنی و قربانی‌های دیگر به حضور خداوند تقدیم نمودند.

¹⁶ آن پنج رهبر فلسطینی وقتی این واقعه را دیدند، در همان روز به عقرون برگشتند. ¹⁷ پنج هدیهٔ طلا بشکل دمل که توسط فلسطینیها جهت عنزخواهی، برای خداوند فرستاده شد، از طرف شهرهای اشدود، غزه، اشقلون، جت و عقرون بود. ¹⁸ پنج موش طلا نیز به تعداد رهبران فلسطینی بود که بر شهرهای حصاردار و دهات اطرافشان فرمان می‌راندند. آن تخته سنگ بزرگ که صندوق عهد را روی آن گذاشتند تا به امروز در مزرعهٔ یهوشع واقع در بیت شمس باقی است. ¹⁹ اما خداوند هفتاد نفر از مردان بیت شمس را کشت، زیرا به داخل صندوق عهد نگاه کرده بودند. مردم از این واقعه بشدت غمگین شده، ²⁰ گفتند: «چه کسی می‌تواند در مقابل خداوند که خدای مقدسی است، بایستد؟ اکنون صندوق عهد را به کجا بفرستیم؟»

²¹ پس قاصدانی را نزد ساکنان قریهٔ یعاریم فرستاده، گفتند: «فلسطینیها صندوق عهد خداوند را برگردانده‌اند. بیابید و آن را ببرید.»

مردم قریهٔ یعاریم آمده، صندوق عهد خداوند را به خانهٔ کوهستانی اینناداب بردند و پسرش العازار را برای نگهداری آن تعیین کردند.

می‌گویند بکن، اما به ایشان هشدار بده که داشتن پادشاه چه عواقبی دارد.»

¹⁰ سمونیل از جانب خداوند به ایشان چنین گفت:

¹¹ «اگر می‌خواهید پادشاهی داشته باشید، بدانید که او پسران شما را به خدمت خواهد گرفت تا بعضی بر عرابه‌ها و بعضی بر اسبها او را خدمت کنند و بعضی در جلو عرابه‌هایش بدونند.¹² او بعضی را به فرماندهی سپاه خود خواهد گماشت و بعضی دیگر را به مزارع خود خواهد فرستاد تا زمین را شیار کنند و محصولات او را جمع‌آوری نمایند، و از عده‌ای نیز برای ساختن اسلحه و وسایل عرابه استفاده خواهد کرد.¹³ پادشاه، دختران شما را هم بکار می‌گیرد تا نان بپزند و خوراک تهیه کنند و برایش عطر بسازند.¹⁴ او بهترین مزارع و تاکستانها و باغهای زیتون را از شما خواهد گرفت و به افراد خود خواهد داد.¹⁵ از شما ده یک محصولاتتان را مطالبه خواهد نمود و آن را در میان افراد دربار، تقسیم خواهد کرد.¹⁶ غلامان، کنیزان، رومه‌ها و الاغهای شما را گرفته، برای استفاده شخصی خود بکار خواهد برد.¹⁷ او ده یک گله‌های شما را خواهد گرفت و شما برده‌ی وی خواهید شد.¹⁸ وقتی آن روز برسد، شما از دست پادشاهی که انتخاب کرده‌اید فریاد برخواهید آورد، ولی خداوند به داد شما نخواهد رسید.»

¹⁹ اما مردم به نصیحت سمونیل گوش ندادند و به اصرار گفتند: «ما پادشاه می‌خواهیم²⁰ تا مانند سایر قوم‌ها باشیم. می‌خواهیم او بر ما سلطنت کند و در جنگ ما را رهبری نماید.»

²¹ سمونیل آنچه را که مردم گفتند با خداوند در میان گذاشت،²² و خداوند بار دیگر پاسخ داد: «هر چه می‌گویند بکن و پادشاهی برای ایشان تعیین نما.» سمونیل موافقت نمود و مردم را به خانه‌هایشان فرستاد.

سمونیل شانول را تدهین می‌کند

9 قیس از مردان ثروتمند و متنفذ قبیله بنیامین بود. قیس پسر ابی‌نیل بود و ابی‌نیل پسر

را کمک کرده است.» و آن سنگ را ابن عزر (یعنی «سنگ کمک») نامید.¹³ پس فلسطینی‌ها مغلوب شدند و تا زمانی که سمونیل زنده بود دیگر به اسرائیلی‌ها حمله نکردند، زیرا خداوند بصد فلسطینی‌ها عمل می‌کرد.¹⁴ شهرهای اسرائیلی، واقع در بین عقرون و جت که به دست فلسطینی‌ها افتاده بود، دوباره به تصرف اسرائیل درآمد. در میان اسرائیلی‌ها و اموری‌ها نیز در آن روزها صلح برقرار بود.

¹⁵ سمونیل تا پایان عمرش رهبر بنی‌اسرائیل باقی ماند. او هر سال به بیت‌ئیل، جلجال، و مصفه می‌رفت و در آنجا به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد.¹⁷ بعد به خانه خود در رامه برمی‌گشت و در آنجا نیز به حل مشکلات بنی‌اسرائیل می‌پرداخت. سمونیل در رامه یک قربانگاه برای خداوند بنا کرد.

مردم پادشاه می‌خواهند

8 وقتی سمونیل پیر شد، پسران خود را بعنوان داور بر اسرائیل گماشت. نام پسر اول، یونیل و پسر دوم ابیاه بود. ایشان در بن‌شبع بر مسند داوری نشستند.³ اما آنها مثل پدر خود رفتار نمی‌کردند بلکه طمعکار بودند و از مردم رشوه می‌گرفتند و در قضاوت، عدالت را رعایت نمی‌کردند.

⁴ بالاخره، رهبران اسرائیل در رامه جمع شدند تا موضوع را با سمونیل در میان بگذارند.⁵ آنها به او گفتند: «تو پیر شده‌ای و پسرانت نیز مانند تو رفتار نمی‌کنند. پس برای ما پادشاهی تعیین کن تا بر ما حکومت کند و ما هم مانند سایر قوم‌ها پادشاهی داشته باشیم.»⁶ سمونیل از درخواست آنها بسیار ناراحت شد و برای کسب تکلیف به حضور خداوند رفت.

⁷ خداوند در پاسخ سمونیل فرمود: «طبق درخواست آنها عمل کن، زیرا آنها مرا رد کرده‌اند نه تو را. آنها دیگر نمی‌خواهند من پادشاه ایشان باشم.⁸ از موقعی که ایشان را از مصر بیرون آوردم، پیوسته مرا ترک نموده، بدنبال خدایان دیگر رفتند. الان با تو نیز همان رفتار را پیش گرفته‌اند.⁹ هر چه

را از سرزمین بنیامین نزد تو خواهم فرستاد. او را بعنوان رهبر قوم من با روغن تدهین کن. او ایشان را از دست فلسطینی‌ها خواهد رهانید، زیرا من ناله و دعای ایشان را شنیدم.»

¹⁷وقتی سمونیل شائول را دید، خداوند به سمونیل گفت: «این همان مردی است که دربار‌اش با تو صحبت کردم. او بر قوم من حکومت خواهد کرد.»
¹⁸کنار دروازه شهر، شائول به سمونیل رسید و از او پرسید: «آیا ممکن است بگویند که خانه رایلی کجاست؟»

¹⁹اسمونیل پاسخ داد: «من همان شخص هستم. جلوتر از من به بالای آن تپه بروید تا امروز در آنجا با هم غذا بخوریم. فردا صبح آنچه را که می‌خواهی بدانی خواهم گفت و شما را مرخص خواهم کرد.»²⁰برای الاغهایی که سه روز پیش گم شده‌اند نگران نباش، چون پیدا شده‌اند. در ضمن، بدان که امید تمام قوم اسرائیل بر تو و بر خاندان پدرت است.»

²¹شائول گفت: «ولی من از قبیله بنیامین هستم که کوچکترین قبیله اسرائیل است و خاندان من هم کوچکترین خاندان قبیله بنیامین است. چرا این سخنان را به من می‌گویی.»

²²سمونیل، شائول و نوکرش را به تالار مراسم قربانی آورد و آنها را بر صدر دعوت شدگان که تقریباً سی نفر بودند، نشاند. ²³آنگاه سمونیل به آشپز گفت: «آن قسمت از گوشتی را که به تو گفتم نزد خود نگاه داری، بیاور.»²⁴آشپز ران را با مخلفاتش آورده، جلو شائول گذاشت. سمونیل گفت: «بخور! این گوشت را برای تو نگاه داشته‌ام تا همراه کسانی که دعوت کرده‌ام از آن بخوری.» پس سمونیل و شائول با هم خوراک خوردند.

²⁵پس از پایان مراسم قربانی، مردم به شهر برگشتند و سمونیل، شائول را به پشت بام خانه خود برد و با او به گفتگو پرداخت.²⁶روز بعد، صبح زود سمونیل، شائول را که در پشت‌بام خوابیده بود صدا زد و گفت: «بلند شو، وقت رفتن است!» پس شائول برخاسته، روانه شد و سمونیل تا بیرون شهر، ایشان را بدرقه کرد.²⁷ چون به بیرون شهر رسیدند، سمونیل به

صرور، صرور پسر بکورت و بکورت پسر افیح. قیس پسری داشت به نام شائول که خوش‌اندام‌ترین مرد اسرائیل بود. وقتی او در میان مردم می‌ایستاد، از شانه به بالا از همه بلندتر بود.

³روزی الاغهای قیس گم شدند، پس او یکی از نوکران خود را همراه شائول به جستجوی الاغها فرستاد.⁴ آنها تمام کوهستان افرایم، زمین شلیشه، نواحی شعلیم و تمام سرزمین بنیامین را گشتند، ولی نتوانستند الاغها را پیدا کنند.⁵ سرانجام پس از جستجوی زیاد وقتی به صوف رسیدند، شائول به نوکرش گفت: «بیا برگردیم، الان پدرمان برای ما بیشتر نگران است تا برای الاغها!»⁶ اما نوکرش گفت: «صبر کن! در این شهر مرد مقدسی زندگی می‌کند که مردم احترام زیادی برایش قائلند، زیرا هر چه می‌گوید، درست درمی‌آید. بیا پیش او برویم شاید به ما بگوید که الاغها کجا هستند.»

⁷شائول جواب داد: «ولی ما چیزی نداریم به او بدهیم، حتی خوراکی هم که داشتیم تمام شده است.»
⁸نوکر گفت: «من یک سکه کوچک نقره دارم. می‌توانیم آن را به او بدهیم تا ما را راهنمایی کند.»

⁹¹⁰شائول موافقت کرد و گفت: «بسیار خوب، برویم.» آنها روانه شهری شدند که آن مرد مقدس در آن زندگی می‌کرد. درحالی‌که از تپه‌ای که شهر در بالای آن قرار داشت بالا می‌رفتند، دیدند چند دختر جوان برای کشیدن آب می‌آیند. از آنها پرسیدند: «آیا رایلی در شهر است؟» (در آن زمان به نبی، رایلی می‌گفتند، پس هر که می‌خواست از خدا سؤال کند، می‌گفت: «پیش رایلی می‌روم.»)

¹³¹²دخترها گفتند: «ولی! اگر از همین راه بروید به او خواهید رسید. او امروز به شهر آمده تا در مراسم قربانی که در بالای تپه برگزار می‌شود، شرکت نماید. تا او نیاید و قربانی را برکت ندهد، مردم چیزی نخواهند خورد. پس عجله کنید تا قبل از آنکه به تپه برسد او را ببینید.»

¹⁴پس آنها وارد شهر شدند و به سمونیل که بطرف تپه می‌رفت برخوردند.¹⁵ خداوند روز قبل به سمونیل چنین گفته بود: ¹⁶«فردا همین موقع مردی

¹¹ کسانی که شائول را می‌شناختند وقتی او را دیدند که نبوت می‌کند متعجب شده، به یکدیگر گفتند: «چه اتفاقی برای پسر قیس افتاده است؟ آیا شائول هم نبی شده است؟»¹² یک نفر از اهالی آنجا گفت: «مگر نبی بودن به اصل و نسب ربط دارد؟» و این یک ضرب‌المثل شد: «شائول هم نبی شده است.»
¹³ وقتی شائول از نبوت کردن فارغ شد به بالای کوه رفت.

¹⁴ آنگاه عموی شائول او و نوکرش را دید و پرسید: «کجا رفته بودید؟»

شائول جواب داد: «به جستجوی الاغها رفتیم ولی آنها را پیدا نکردیم، پس نزد سمونیل رفتیم.»

¹⁵ عمویش پرسید: «او چه گفت؟»

¹⁶ شائول جواب داد: «او گفت که الاغها پیدا شده‌اند.» ولی شائول درباره آنچه سمونیل راجع به پادشاه شدنش گفته بود، چیزی به عموی خود نگفت.

شائول پادشاه می‌شود

¹⁷ سمونیل همه مردم اسرائیل را در مصفه به حضور خداوند جمع کرد،¹⁸ و از جانب خداوند، خدای اسرائیل این پیغام را به ایشان داد: «من شما را از مصر بیرون آوردم و شما را از دست مصریان و همه قوم‌هایی که بر شما ظلم می‌کردند، نجات دادم. اما شما مرا که خدایتان هستم و شما را از سختیها و مصیبت‌ها رهانیدم، امروز رد نموده، گفتید: ما پادشاهی می‌خواهیم که بر ما حکومت کند. پس حال با قبیله‌ها و خاندانهای خود در حضور خداوند حاضر شوید.»

²⁰ سمونیل قبیله‌ها را به حضور خداوند فراخواند. سپس قرعه انداخته شد و قبیله بنیامین انتخاب شد.²¹ آنگاه او خاندان‌های قبیله بنیامین را به حضور خداوند خواند و خاندان مطری انتخاب گردید و از این خاندان قرعه به نام شائول، پسر قیس درآمد. ولی وقتی شائول را صدا کردند، او در آنجا نبود.

²² آنها برای یافتن او از خداوند کمک طلبیدند و خداوند به ایشان فرمود که او خود را در میان بار و بنه سفر پنهان کرده است.²³ سپس دویدند و او را از

شائول گفت: «به نوکرت بگو که جلوتر از ما برود.» نوکر جلوتر رفت. آنوقت سمونیل به شائول گفت: «من از جانب خدا برای تو پیغامی دارم؛ بایست تا آن را به تو بگویم.»

10 آنگاه سمونیل، ظرفی از روغن زیتون گرفته، بر سر شائول ریخت و صورت او را بوسیده، گفت: «خداوند تو را برگزیده است تا بر قوم او پادشاهی کنی.»² وقتی امروز از نزد من بروی در سرحد بنیامین، کنار قبر راحیل، در صلح با دو مرد روبرو خواهی شد. آنها به تو خواهند گفت که پدرت الاغها را پیدا کرده و حالا برای تو نگران است و می‌گوید: چطور پسر مرا پیدا کنم؟³ بعد وقتی به درخت بلوط تابور رسیدی سه نفر را می‌بینی که به بیت‌نیل می‌روند تا خدا را پرستش نمایند. یکی از آنها سه بزغاله، دیگری سه قرص نان و سومی یک مشک شراب همراه دارد.⁴ آنها به تو سلام کرده، دو نان به تو خواهند داد و تو آنها را از دست ایشان می‌گیری.⁵ بعد از آن به کوه خدا در جبعه خواهی رفت که اردوگاه فلسطینی‌ها در آنجاست. وقتی به شهر نزدیک شدی با عده‌ای از انبیا روبرو خواهی شد که از کوه به زیر می‌آیند و با نغمه چنگ و دف و نی و بربط نوازندگان، نبوت می‌کنند.⁶ در همان موقع، روح خداوند بر تو خواهد آمد و تو نیز با ایشان نبوت خواهی کرد و به شخص دیگری تبدیل خواهی شد.⁷ وقتی این علامت‌ها را دیدی، هر چه از دستت برآید انجام بده، زیرا خدا با تو خواهد بود.⁸ بعد به جلجال برو و در آنجا هفت روز منتظر من باش تا بیایم و قربانی‌های سوختنی و قربانی‌های سلامتی به خدا تقدیم کنم. وقتی بیایم به تو خواهم گفت که چه باید بکنی.»

⁹ وقتی شائول از سمونیل جدا شد تا برود، خدا قلب تازه‌ای به او بخشید و همان روز تمام پیشگویی‌های سمونیل به حقیقت پیوست.

¹⁰ وقتی شائول و نوکرش به جبعه رسیدند، گروهی از انبیا به او برخوردند. ناگهان روح خدا بر شائول آمد و او نیز همراه آنها شروع به نبوت کردن نمود.

قرار گرفت و او بسیار خشمگین شد. سپس یک جفت گاو گرفت و آنها را تکه‌تکه کرد و به دست قاصدان داد تا به سراسر اسرائیل ببرند و بگویند هر که همراه شائول و سمونیل به جنگ نرود، گاوهایش این چنین تکه تکه خواهند شد. ترس خدائوند، بنی‌اسرائیل را فرا گرفت و همه با هم نزد شائول آمدند.⁸ شائول ایشان را در بازق شمرد. سیصد هزار نفر از اسرائیل و سی هزار نفر از یهودا بودند.

⁹انگاه شائول قاصدان را با این پیغام به یابیش جلعاد فرستاد: «ما فردا پیش از ظهر، شما را نجات خواهیم داد.» وقتی قاصدان برگشتند و پیغام را رساندند، همه اهالی شهر خوشحال شدند.¹⁰ آنها به دشمنان خود گفتند: «فردا تسلیم شما خواهیم شد تا هر طوری که می‌خواهید با ما رفتار کنید.»

¹¹فردای آن روز، صبح زود شائول با سپاه خود که به سه دسته تقسیم کرده بود بر عمونیا حمله برد و تا ظهر به کشتار آنها پرداخت. بقیه سپاه، دشمن چنان متواری و پراکنده شدند که حتی دو نفرشان در یکجا نماندند.

¹²مردم به سمونیل گفتند: «کجا هستند آن افرادی که می‌گفتند شائول نمی‌تواند پادشاه ما باشد؟ آنها را به اینجا بیاورید تا همه را بکشیم؟»¹³ اما شائول پاسخ داد: «امروز نباید کسی کشته شود، چون خدائوند امروز اسرائیل را رهانیده است.»

¹⁴انگاه سمونیل به مردم گفت: «بیباید به جلجال برویم تا دوباره پادشاهی شائول را تأیید کنیم.»¹⁵ پس همه به جلجال رفتند و در حضور خدائوند شائول را پادشاه ساختند. بعد قربانی‌های سلامتی به حضور خدائوند تقدیم کردند و شائول و همه مردم اسرائیل جشن گرفتند.

آخرین سخنرانی سمونیل

سمونیل به مردم اسرائیل گفت: «هر چه از من خواستید برای شما انجام دادم. پادشاهی برای شما تعیین نمودم.² حال، او شما را رهبری می‌کند. پسرانم نیز در خدمت شما هستند. ولی من پیر و سفید مو شده‌ام و از روزهای جوانی‌ام تا به

انجا آوردم. وقتی او در میان مردم ایستاد یک سر و گردن از همه بلندتر بود.

²⁴انگاه سمونیل به مردم گفت: «این است آن پادشاهی که خدائوند برای شما برگزیده است. در میان قوم اسرائیل نظیر او پیدا نمی‌شود!»

مردم فریاد زدند: «زنده باد پادشاه!»
²⁵سمونیل بار دیگر، حقوق و وظایف پادشاه را برای قوم توضیح داد و آنها را در کتابی نوشته، در مکانی مخصوص به حضور خدائوند نهاد؛ سپس مردم را به خانه‌هایشان فرستاد.

²⁶چون شائول به خانه خود در جبعه مراجعت نمود، خدا عده‌ای از مردان نیرومند را برانگیخت تا همراه وی باشند.²⁷ اما بعضی از افراد ولگرد و هرزه فریاد برآوردند، می‌گفتند: «این مرد چطور می‌تواند ما را نجات دهد؟» پس او را تحقیر کرده، برایش هدیه نیاوردند ولی شائول اعتنایی نکرد.

شائول شهر یابیش را آزاد می‌سازد

11 در این موقع ناحاش، پادشاه عمونی با سپاه خود بسوی شهر یابیش جلعاد که متعلق به اسرائیل بود حرکت کرده، در مقابل آن اردو زد. اما اهالی یابیش به ناحاش گفتند: «با ما پیمان صلح ببند و ما تو را بندگی خواهیم کرد.»
²ناحاش گفت: «به یک شرط، و آن اینکه چشم راست همه شما را در بیاورم تا باعث ننگ و رسوایی تمام اسرائیل شود!»

³ریش سفیدان یابیش گفتند: «پس هفت روز به ما مهلت دهید تا قاصدانی به سراسر اسرائیل بفرستیم. اگر هیچکدام از برادران ما به کمک ما نیامدند آنوقت شرط شما را می‌پذیریم.»

⁴وقتی قاصدان به شهر جبعه که وطن شائول بود رسیدند و این خبر را به مردم دادند، همه به گریه و زاری افتادند.⁵ در این موقع شائول همراه گاوهایش از مزرعه به شهر برمی‌گشت. او وقتی صدای گریه مردم را شنید، پرسید: «چه شده است؟» آنها خبری را که قاصدان از یابیش آورده بودند، برایش بازگو نمودند.⁶ وقتی شائول این را شنید، روح خدا بر او

نکنید، و اگر شما و پادشاه شما خداوند، خدای خود را پیروی نمایید، همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت؛¹⁵ اما اگر برخلاف دستورات خداوند، خدایتان رفتار کنید و به سخنان او گوش ندهید، آنگاه شما را مثل اجدادتان مجازات خواهد کرد.

¹⁶ «حال، بایستید و این معجزه عظیم خداوند را مشاهده کنید.¹⁷ مگر نه اینکه در این فصل که گنم را درو می‌کنند از باران خبری نیست؟ ولی من دعا می‌کنم خداوند رعد و برق ایجاد کند و باران بباراند تا بدانید که کار خوبی نکردید که پادشاه خواستید چون با این کار، گناه بزرگی نسبت به خدا مرتکب شدید.»

¹⁸ سپس، سمونیل در حضور خداوند دعا کرد و خداوند رعد و برق و باران فرستاد و مردم از خداوند و از سمونیل بسیار ترسیدند.¹⁹ آنها به سمونیل گفتند: «در حضور خداوند، خدای خود برای ما دعا کن تا نمیریم؛ زیرا با خواستن پادشاه بار گناهان خود را سنگین‌تر کردیم.»

²⁰ سمونیل به آنها گفت: «نترسید! درست است که کار بدی کرده‌اید، ولی سعی کنید بعد از این با تمام وجود، خداوند را پرستش نمایید و به هیچ وجه از او روگردان نشوید.²¹ بتها را عبادت نکنید چون باطل و بی‌فایده‌اند و نمی‌توانند به داد شما برسند.²² خداوند بخاطر حرمت نام عظیم خود، هرگز قوم خود را ترک نخواهد کرد، زیرا خواست او این بوده است که شما را قوم خاص خود سازد.²³ و اما من، محال است که از دعا کردن برای شما دست بکشم، و چنین گناهی نسبت به خداوند مرتکب شوم. من هر چه را که راست و نیکوست به شما تعلیم می‌دهم.²⁴ شما باید خداوند را احترام کنید و از صمیم قلب او را عبادت نمایید و در کارهای شگفت‌انگیزی که برای شما انجام داده است تفکر کنید.²⁵ اما اگر به گناه ادامه دهید، هم شما و هم پادشاهتان هلاک خواهید شد.»

جنگ با فلسطینی‌ها

امروز در میان شما زندگی کرده‌ام.³ اینک که در حضور خداوند و پادشاه برگزیده او ایستاده‌ام، به من بگویید گاو و الاغ چه کسی را به زور گرفته‌ام؟ چه کسی را فریب داده‌ام و به که ظلم کرده‌ام؟ از دست چه کسی رشوه گرفته‌ام تا حق را ندیده بگیرم؟ اگر چنین کرده‌ام حاضرم جبران کنم.⁴ همه در جواب وی گفتند: «تو هرگز کسی را فریب نداده‌ای، بر هیچکس ظلم نکرده‌ای و رشوه نگرفته‌ای.»
⁵ سمونیل گفت: «خداوند و پادشاه برگزیده او، امروز شاهدند که شما عیبی در من نیافتید.»

مردم گفتند: «بلی، همینطور است.»

⁶ سمونیل گفت: «این خداوند بود که موسی و هارون را برگزید و اجداد شما را از مصر بیرون آورد. حال، در حضور خداوند بایستید تا کارهای شگفت‌انگیز خداوند را که در حق شما و اجدادتان انجام داده است به یاد شما آورم:

⁸ «وقتی بنی‌اسرائیل در مصر بودند و برای رهایی خود به حضور خداوند فریاد برآوردند، خداوند موسی و هارون را فرستاد و ایشان بنی‌اسرائیل را به این سرزمین آوردند.⁹ اما بنی‌اسرائیل از خداوند، خدای خود روگردان شدند. پس خدا هم آنها را مغلوب سبیرا سردار سپاه حاصور، و فلسطینی‌ها و پادشاه مواب نمود.¹⁰ آنها نزد خداوند فریاد برآورده، گفتند: ما گناه کرده‌ایم، زیرا از پیروی تو برگشته‌ایم و بت‌های بعل و عشتاروت را پرستیده‌ایم. حال، ما را از چنگ دشمنانمان برهان و ما فقط تو را پرستش خواهیم کرد.¹¹ پس خداوند جدعون، باراق، یفتاح و سرانجام مرا فرستاد تا شما را از دست دشمنان نجات دهم و شما در امنیت زندگی کنید.¹² اما وقتی ناحاش، پادشاه بنی‌عمون را دیدید که قصد حمله به شما را دارد، نزد من آمدید و پادشاهی خواستید تا بر شما سلطنت کند و حال آنکه خداوند، خدایتان پادشاه شما بود.¹³ پس این است پادشاهی که شما برگزیده‌اید. خود شما او را خواسته‌اید و خداوند هم خواست شما را اجابت نموده است.

¹⁴ «حال اگر خداوند را احترام کرده، او را عبادت نمایید و احکام او را بجا آورده، از فرمانش سرپیچی

13

شائول (سی) سله بود که پادشاه شد و (چهل و) دو سال بر اسرائیل سلطنت نمود.*

²شائول سه هزار نفر از مردان اسرائیلی را برگزید و از ایشان دو هزار نفر را با خود برداشته، به مخماس و کوه بیت‌ئیل برد و هزار نفر دیگر را نزد پسرش یوناتان در جبعه واقع در ملک بنیامین گذاشت و بقیه را به خانه‌هایشان فرستاد. ³یوناتان به قرارگاه فلسطینی‌ها در جبعه حمله برد و افراد آنجا را از پای درآورد. این خبر فوری به همه نقات فلسطین رسید. شائول به سراسر اسرائیل پیغام فرستاد که برای جنگ آماده شوند. وقتی بنی‌اسرائیل شنیدند که شائول به قرارگاه فلسطینی‌ها حمله کرده است و اینکه اسرائیلی‌ها مورد نفرت فلسطینی‌ها قرار گرفته‌اند، در جلجال نزد شائول گرد آمدند.

⁴فلسطینی‌ها لشکر عظیمی که شامل سه هزار عرابه، شش هزار سرباز سواره، و عده بی‌شماری سرباز پیاده بود، فراهم نمودند. آنها در مخماس واقع در سمت شرقی بیت‌آرن اردو زدند.

⁶اسرائیلی‌ها، چون چشمشان به لشکر عظیم دشمن افتاد، روحیه خود را باختند و سعی کردند در غارها و بیشه‌ها، چاه‌ها و حفره‌ها، و در میان صخره‌ها خود را پنهان کنند. ⁷بعضی از ایشان نیز از رود اردن گذشته، به سرزمین جاد و جلعاد گریختند. ولی شائول در جلجال ماند و همراهانش از شدت ترس می‌لرزیدند. ⁸سمونیل به شائول گفته بود که پس از هفت روز می‌آید، ولی از او خبری نبود و سربازان شائول به تدریج پراکنده می‌شدند. ⁹پس شائول تصمیم گرفت خود، مراسم تقدیم قربانی‌های سوختنی و سلامتی را اجرا کند. ¹⁰درست در پایان مراسم تقدیم قربانی سوختنی، سمونیل از راه رسید و شائول به استقبال وی شتافت. ¹¹اما سمونیل به او گفت: «این چه کاری بود که کردی؟»

شائول پاسخ داد: «چون دیدم سربازان من پراکنده می‌شوند و تو نیز به موقع نمی‌آیی و فلسطینی‌ها هم در مخماس آماده جنگ هستند، ¹²به خود گفتم که فلسطینی‌ها هر آن ممکن است به ما حمله کنند و من حتی فرصت پیدا نکردم از خداوند کمک بخواهم. پس مجبور شدم خودم قربانی سوختنی را تقدیم کنم.»

¹³سمونیل به شائول گفت: «کار احمقانه‌ای کردی، زیرا از فرمان خداوند، خدایت سرپیچی نمودی. اگر اطاعت می‌کردی خداوند اجازه می‌داد تو و نسل تو همیشه بر اسرائیل سلطنت کنی، ¹⁴اما اینک سلطنت تو دیگر ادامه نخواهد یافت. خداوند شخص دلخواه خود را پیدا خواهد کرد تا او را رهبر قومش سازد.»

¹⁵سمونیل از جلجال به جبعه که در سرزمین بنیامین بود، رفت.

شائول سربازانی را که نزد وی باقی مانده بودند شمرد. تعداد آنها ششصد نفر بود. ¹⁶شائول و یوناتان با این ششصد نفر در جبعه اردو زدند. فلسطینی‌ها هنوز در مخماس بودند.

¹⁷طولی نکشید که سه قشون از اردوگاه فلسطینی‌ها بیرون آمدند، یک قشون به عفره که در سرزمین شوعال واقع شده بود رفت، ¹⁸قشون دیگر به بیت‌حورون شتافت و سومی بطرف مرز بالای دره صبونیم که مشرف به بیابان بود، حرکت کرد.

¹⁹در آن روزها در اسرائیل آهنگری یافت نمی‌شد، چون فلسطینی‌ها می‌ترسیدند عبرانی‌ها برای خود شمشیر و نیزه بسازند، پس اجازه نمی‌دادند پای هیچ آهنگری به اسرائیل برسد. ²⁰بنابراین هر وقت اسرائیلی‌ها می‌خواستند گاوآهن، بیل، تیر، و داس خود را نیز کنند آنها را به فلسطین می‌بردند. ²¹(اجرت تیز کردن گاوآهن و بیل، هشت گرم نقره و اجرت تیز کردن تیر و چنگال سه دندانه و داس، چهار گرم نقره بود). ²²به این ترتیب در آن موقع سربازان اسرائیلی شمشیر یا نیزه نداشتند، ولی شائول و یوناتان داشتند.

* نسخه قدیمی عبری که احتمالاً در حین نسخه‌نویسی ارقامی از متن آن جا افتاده چنین است: «شائول ... سال بود که پادشاه شد و ... دو سال بر اسرائیل سلطنت نمود.»

حمله یونانان به فلسطینی‌ها

²³ فلسطینی‌ها یک دسته از سربازان خود را اعزام داشتند تا از گذرگاه مخماس دفاع کنند.

14

روزی یونانان، پسر شانول، به محافظ خود گفت: «بیا به قرارگاه فلسطینی‌ها که در آنطرف دره است برویم.» اما او این موضوع را به پدرش نگفت.

² شانول در حوالی جبعه زیر درخت اناری واقع در مغزون اردو زده بود و حدود ششصد نفر همراه او بودند. ³ در میان همراهان شانول، اخیای کاهن نیز به چشم می‌خورد. (پدر اخیای اخیطوب بود، عموی او اخیابُد، پدر بزرگش فینحاس و جد او عیلی، کاهن سابق خداوند در شیلو بود.)

هیچکس از رفتن یونانان خبر نداشت. ⁴ یونانان برای اینکه بتوانند به قرارگاه دشمن دسترسی یابند، می‌باید از یک گذرگاه خیلی تنگ که در میان دو صخره مرتفع به نامهای بویص و سنه قرار داشت، بگذرد. یکی از این صخره‌ها در شمال، مقابل مخماس قرار داشت و دیگری در جنوب، مقابل جبعه.

⁶ یونانان به محافظ خود گفت: «بیا به قرارگاه این خدانشناسان نزدیک شویم شاید خداوند برای ما معجزه‌ای بکند. اگر خداوند بخواهد با تعداد کم هم می‌تواند ما را نجات دهد.»

⁷ محافظ او جواب داد: «هرطور که صلاح می‌دانی عمل کن، هر تصمیمی که بگیری من هم با تو خواهم بود.»

⁸ یونانان به او گفت: «پس ما بطرف آنها خواهیم رفت و خود را به ایشان نشان خواهیم داد. ⁹ اگر آنها به ما گفتند: بایستید تا پیش شما بیاییم، ما می‌ایستیم و منتظر می‌مانیم. ¹⁰ اما اگر از ما خواستند تا پیش ایشان برویم، می‌رویم چون این نشانه‌ای خواهد بود که خداوند آنها را به دست ما داده است.»

¹¹ پس ایشان خود را به فلسطینی‌ها نشان دادند. چون فلسطینی‌ها متوجه ایشان شدند، فریاد زدند: «نگاه کنید، اسرائیلیها از سوراخهای خود بیرون

می‌خزند!» ¹² بعد به یونانان و محافظش گفتند:

«بیباید اینجا. می‌خواهیم به شما چیزی بگوییم.»

یونانان به محافظ خود گفت: «پشت سر من بیا، چون خداوند آنها را به دست ما داده است!»

¹³ یونانان و محافظش خود را نزد ایشان بالا کشیدند. فلسطینی‌ها نتوانستند در مقابل یونانان مقاومت کنند و محافظ او که پشتسر یونانان بود آنها را می‌کشید. ¹⁴ تعداد کشته‌شدگان، بیست نفر بود و اجسادشان در حدود نیم جریب زمین را پر کرده بود. ¹⁵ اترس و وحشت سراسر اردوی فلسطینی‌ها را فرا گرفته بود. در همین موقع، زمین لرزه‌ای هم حادث گردید و بر وحشت آنها افزود.

شکست فلسطینی‌ها

¹⁶ نگهبانان شانول در جبعه بنیامین دیدند که لشکر عظیم فلسطینی‌ها از هم پاشیده و به هر طرف پراکنده می‌شود.

¹⁷ شانول دستور داد: «بیبینید از افراد ما چه کسی غایب است.» چون جستجو کردند، دریافتند که یونانان و محافظش نیستند. ¹⁸ شانول به اخیای کاهن گفت: «صندوق عهد خدا را بیاور.» (در آن موقع صندوق عهد خدا همراه قوم اسرائیل بود.) ¹⁹ وقتی شانول با کاهن مشغول صحبت بود، صدای داد و فریاد در اردوی فلسطینیها بلندتر شد. پس شانول به کاهن گفت: «ما دیگر وقت نداریم با خداوند مشورت کنیم.» ²⁰ آنگاه شانول و همراهانش وارد میدان جنگ شدند و دیدند فلسطینی‌ها به جان هم افتاده‌اند و همدیگر را می‌کشند. ²¹ آن عده از عبرانی‌ها هم که جزو سربازان فلسطینی بودند، به حمایت از هم نژادهای اسرائیلی خود که همراه شانول و یونانان بودند برخاسته، بر ضد فلسطینی‌ها وارد جنگ شدند. ²² وقتی اسرائیلیهایی که خود را در کوهستان افرایم پنهان کرده بودند، شنیدند دشمن در حال شکست خوردن است به شانول و همراهانش ملحق شدند. ²³ بدین طریق در آن روز خداوند اسرائیل را رهاید و جنگ تا به آنطرف بیت‌آون رسید.

وقایع بعد از جنگ

افرادش جواب دادند: «هرطور که صلاح می‌دانی انجام بده.»

اما کاهن گفت: «بهتر است در این باره از خدا راهنمایی بخواهیم.»

³⁷ پس شائول در حضور خدا دعا کرده، پرسید: «خداوند، آیا صلاح هست که ما به تعقیب فلسطینی‌ها برویم؟ آیا آنها را به دست ما خواهی داد؟» ولی آن روز خدا جواب نداد.

³⁸ شائول سران قوم را جمع کرده، گفت: «باید بدانیم امروز چه گناهی مرتکب شده‌ایم. ³⁹ قسم به خداوند زنده که رهاننده اسرائیل است، اگر چنانچه خطاکار پسر یونانان هم باشد، او را خواهم کشت!» اما کسی به او نگفت که چه اتفاقی افتاده است.

⁴⁰ سپس شائول به همراهانش گفت: «من و یونانان در یک طرف می‌ایستیم و همه شما در سمت دیگر.» آنها پذیرفتند. ⁴¹ بعد شائول گفت: «ای خداوند، خدای اسرائیل، چرا پاسخ مرا ندادی؟ چه اشتباهی رخ داده است؟ آیا من و یونانان خطاکار هستیم، یا تقصیر متوجه دیگران است؟ خداوند، به ما نشان بده مقصر کیست.» قرعه که انداخته شد، شائول و یونانان مقصر شناخته شدند و بقیه کنار رفتند.

⁴² آنگاه شائول گفت: «در میان من و پسر یونانان قرعه بیاندازید.» قرعه به اسم یونانان درآمد. ⁴³ شائول به یونانان گفت: «به من بگو که چکار کرده‌ای.»

یونانان جواب داد: «با نوک چوبدستی کمی عسل چشیدم. آیا برای این کار باید کشته شوم؟»

⁴⁴ شائول گفت: «بله، خدا مرا مجازات کند اگر مانع کشته شدن تو شوم.»

⁴⁵ اما افراد به شائول گفتند: «آیا یونانان که امروز اسرائیل را از دست فلسطینی‌ها نجات داد باید کشته شود؟ هرگز! به خداوند زنده قسم، مویی از سرش کم نخواهد شد؛ زیرا امروز به کمک خدا این کار را کرده است.» پس آنها یونانان را از مرگ حتمی نجات دادند.

⁴⁶ پس از آن شائول نیروهای خود را عقب کشید و فلسطینی‌ها به سرزمین خود برگشتند.

²⁴ اسرائیلی‌ها از شدت گرسنگی ناتوان شده بودند زیرا شائول آنها را قسم داده، گفته بود: «لعنت بر کسی باد که پیش از اینکه من از دشمنانم انتقام بگیرم لب به غذا بزنم.» پس در آن روز کسی چیزی نخورده بود. ^{25، 26} وقتی سربازان وارد جنگلی شدند که در آنجا عسل فراوان بود، کسی جرأت نکرد از آن بچشد، زیرا همه از نفرین شائول می‌ترسیدند. ²⁷ اما یونانان دستور پدرش را نشنیده بود پس چوبی را که در دست داشت دراز کرده، آن را به کندوی عسل فرو برد و به دهان گذاشت و جانش تازه شد. ²⁸ یکی از سربازان به او گفت: «پدرت گفته است اگر کسی امروز چیزی بخورد لعنت بر او باد! به این خاطر است که افراد اینقدر ضعیف شده‌اند.»

²⁹ یونانان گفت: «پدرم مردم را مضطرب کرده است. ببیند من که کمی عسل خوردم چطور جان گرفتم. ³⁰ پس چقدر بهتر می‌شد اگر امروز سربازان از غنیمی که از دشمن گرفته بودند، می‌خوردند. آیا این باعث نمی‌شد عده بیشتری از فلسطینیان را بکشند؟»

³¹ اسرائیلی‌ها از خماس تا ایلون، فلسطینی‌ها را از پای درآوردند ولی دیگر تاب تحمل نداشتند. ³² پس بر گوسفندان و گاو و گوساله‌هایی که به غنیمت گرفته بودند، حمله بردند و آنها را سربریده، گوشتشان را با خون خوردند. ³³ به شائول خبر رسید که مردم نسبت به خداوند گناه ورزیده‌اند، زیرا گوشت را با خون خورده‌اند.

شائول گفت: «این عمل شما خیانت است. سنگ بزرگی را به اینجا نزد من بعلطانی، ³⁴ و بروید به سربازان بگویید که گاو و گوسفند را به اینجا بیاورند و ذبح کنند تا خونشان برود، بعد گوشتشان را بخورند و نسبت به خدا گناه نکنند.» پس آن شب، آنها گاوهای خود را به آنجا آورده، ذبح کردند. ³⁵ شائول در آنجا قربانگاهی برای خداوند بنا کرد. این اولین قربانگاهی بود که او ساخت.

³⁶ سپس شائول گفت: «بیباید امشب دشمنان را تعقیب کنیم و تا صبح آنها را غارت کرده، کسی را زنده نگذاریم.»

سلطنت و خاندان شانول

نمی‌خواهیم به شما آزاری برسد.» پس قینیها آنجا را ترک گفتند.

⁷آنگاه شانول، عمالیقی‌ها را شکست داده، آنها را از حویله تا شور که در سمت شرقی مصر است، تارومار کرد. ⁸او اجاج پادشاه عمالیق را زنده دستگیر کرد، ولی تمام قومش را از دم شمشیر گذراند.

⁹اما شانول و سپاهانش برخلاف دستور خداوند، اجاج پادشاه و بهترین گاوها و گوسفندها و چاق‌ترین بره‌ها را زنده نگاه داشتند. آنها هر چه را که ارزش داشت نابود نکردند، ولی هر چه را که بی‌ارزش بود از بین بردند.

¹⁰به همین سبب خداوند به سمونیل فرمود: «متأسفم که شانول را به پادشاهی برگزیدم، چون از من برگشته و از فرمان من سرپیچی نموده است.» سمونیل چون این را شنید بسیار متأثر شد و تمام شب در حضور خدا ناله کرد.

¹²سمونیل صبح زود برخاست و روانه شد تا شانول را پیدا کند. به او گفتند که شانول به کوه کرمل رفت و در آنجا ستونی به یاد بود خود برپا نمود و از آنجا هم به لجلال رفته است.

¹³وقتی سمونیل شانول را پیدا کرد، شانول پس از سلام و احوالپرسی به او گفت: «دستور خداوند را انجام دادم.»

¹⁴سمونیل پرسید: «پس این ببع گوسفندان و صدای گاوان که می‌شنوم چیست؟»

¹⁵شانول جواب داد: «افراد من، گوسفندها و گاوهای خوب و چاق را که از عمالیقی‌ها گرفته‌اند، زنده نگاه داشته‌اند تا آنها را برای خداوند، خدایت قربانی کنند؛ آنها بقیه را از بین برده‌اند.»

¹⁶سمونیل به شانول گفت: «گوش کن تا آنچه را که خداوند دینش به من گفت به تو بگویم.» شانول پرسید: «خداوند چه گفته است؟»

¹⁷سمونیل جواب داد: «وقتی که تو شخص گمنام و کوچکی بودی، خداوند تو را به پادشاهی اسرائیل برگزید. ¹⁸او تو را فرستاد تا عمالیقی‌های گناکار را ریشه کن کنی. ¹⁹پس چرا کلام خداوند را اطاعت

^{48,47}شانول زمام امور مملکت اسرائیل را بدست گرفت و با همه دشمنان اطراف خود یعنی با مواب، بنی‌عمون، اوم، پادشاهی صوبه و فلسطینی‌ها به جنگ پرداخت. او در تمام جنگها با دلیری می‌جنگید و پیروز می‌شد. شانول عمالیقی‌ها را نیز شکست داده، اسرائیل را از دست دشمنان رهانید.

⁴⁹شانول سه پسر داشت به نامهای یوناتان، یسوی و ملکیشوع؛ و دو دختر به اسامی میرب و میکال. ^{50,51}زن شانول اخینوعم، دختر اخیمعاص بود. فرمانده سپاه او ابنیر پسر نیر عموی شانول بود. (قیس و نیر پسران ابی‌نیل بودند. قیس پدر شانول و نیر پدر ابنیر بود.)

⁵²در طول زندگی شانول، اسرائیلی‌ها پیوسته با فلسطینی‌ها در جنگ بودند، از این رو هرگاه شانول شخص قوی یا شجاعی می‌دید او را به خدمت سپاه خود درمی‌آورد.

خدا شانول را رد می‌کند

15 روزی سمونیل به شانول گفت: «خداوند مرا فرستاد که تو را مسح کنم تا بر قوم او، اسرائیل سلطنت کنی. پس الان به پیغام خداوند قادر متعال توجه کن. ²و می‌فرماید: من مردم عمالیق را مجازات خواهم کرد، زیرا وقتی قوم اسرائیل را از مصر بیرون می‌آوردم، آنها نگذاشتند از میان سرزمینشان عبور کنند. ³حال برو و مردم عمالیق را قتل عام کن. بر آنها رحم نکن، بلکه زن و مرد و طفل شیرخواره، گاو و گوسفند، شتر و الاغ، همه را نابود کن.»

⁴پس شانول لشکر خود را که شامل دویست هزار سرباز از اسرائیل و ده هزار سرباز از یهودا بود در تلام سان دید. ⁵بعد شانول با لشکر خود بطرف شهر عمالیقی‌ها حرکت کرد و در ده‌ای کمین نمود. ⁶او برای قینیها این پیغام را فرستاد: «از میان عمالیقی‌ها خارج شوید و گرنه شما نیز با آنها هلاک خواهید شد. شما نسبت به قوم اسرائیل، هنگامی که از مصر بیرون آمدند، مهربان بودید و ما

³¹سرانجام سمونیل قبول کرد و با او رفت و شانول خداوند را عبادت نمود.

³²سمونیل دستور داد اجاج، پادشاه عمالیک را نزد او ببرند. اجاج با خوشحالی نزد او آمد، چون فکر می‌کرد خطر مرگ گذشته است.³³ اما سمونیل گفت: «چنانکه شمشیر تو زنان زیادی را بی‌ولاد گردانید، همچنان مادر تو بی‌ولاد خواهد شد.» سپس او را در حضور خداوند، در جلجال قطعه‌قطعه کرد.

³⁴بعد سمونیل به رامه رفت و شانول به خانه‌اش در جبعه بازگشت.³⁵ پس از آن سمونیل دیگر شانول را ندید، اما همیشه برایش عزادار بود، و خداوند متأسف بود از اینکه شانول را پادشاه اسرائیل ساخته بود.

داود به پادشاهی انتخاب می‌شود

سرانجام خداوند به سمونیل فرمود: «بیش **16** از این برای شانول عزانگیر، چون من او را از سلطنت اسرائیل برکنار کرده‌ام. حال، یک ظرف روغن زیتون بردار و به خانه‌ی یسی بیت‌لحمی برو، زیرا یکی از پسران او را برگزیده‌ام تا پادشاه اسرائیل باشد.»

²ولی سمونیل پرسید: «چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ اگر شانول بشنود مرا می‌کشد!»

خداوند پاسخ داد: «گوساله‌ای با خود ببر و بگو آمده‌ای تا برای خداوند قربانی کنی.»³ بعد یسی را به قربانگاه دعوت کن، آنوقت به تو نشان خواهم داد که کدام یک از پسرانش را باید برای پادشاهی تدهین کنی.»

⁴سمونیل طبق دستور خداوند عمل کرد. وقتی به بیت‌لحم رسید، بزرگان شهر با ترس و لرز به استقبالش آمدند و پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده است؟»

⁵سمونیل جواب داد: «بترسید، هیچ اتفاق بدی نیفتاده است. آمده‌ام تا برای خداوند قربانی کنم. خود را تقدیس کنید و همراه من برای قربانی کردن بیایید.» او به یسی و پسرانش نیز دستور داد خود را تقدیس کنند و به قربانگاه بیایند.

نکردی و حیوانات آنها را به غنیمت گرفته، مخالف خواست خداوند انجام دادی؟»

²⁰شانول پاسخ داد: «من از خداوند اطاعت کردم و هر آنچه که به من گفته بود، انجام دادم؛ اجاج، پادشاه عمالیکی‌ها را آوردم ولی بقیه را هلاک کردم.»

²¹اما سپاهیان بهترین گوسفندان و گاو را گرفته، با خود آوردند تا در جلجال برای خداوند، خدایت قربانی کنند.»

²²سمونیل در جواب گفت: «آیا خداوند به قربانی‌ها خشنود است یا به اطاعت از کلامش؟ اطاعت بهتر از قربانی است. اگر او را اطاعت می‌کردی، خشنودتر می‌شد تا اینکه برایش گوسفندهای فربه قربانی کنی.»²³ تا اطاعتی مثل گناه جادوگری است و خودسری مانند بت‌پرستی می‌باشد. چون به کلام خداوند توجه نکردی، او هم تو را از مقام پادشاهی برکنار خواهد کرد.»

²⁴سرانجام شانول اعتراف نموده، گفت: «گناه کرده‌ام! از دستور خداوند و از سخن تو سرپیچی نموده‌ام، چون از مردم ترسیدم و تسلیم خواست ایشان شدم.»²⁵ التماس می‌کنم مرا ببخش و با من بیا تا بروم و خداوند را عبادت کنم.»

²⁶اما سمونیل پاسخ داد: «من با تو نمی‌آیم. چون تو از فرمان خداوند سرپیچی کردی، خداوند نیز تو را از پادشاهی اسرائیل برکنار کرده است.»

²⁷همین که سمونیل برگشت که برود، شانول ردای او را گرفت تا او را ننگه دارد، پس ردای سمونیل پاره شد.²⁸ سمونیل به او گفت: «امروز خداوند سلطنت اسرائیل را از تو گرفته و همین‌گونه پاره کرده و آن را به کسی که از تو بهتر است، داده است.»²⁹ خدا که جلال اسرائیل است، دروغ نمی‌گوید و قصدش را عوض نمی‌کند، چون او انسان نیست که فکرش را تغییر دهد.»

³⁰شانول بار دیگر التماس نموده، گفت: «درست است که من گناه کرده‌ام، اما خواهش می‌کنم احترام مرا در حضور مشایخ و مردم اسرائیل نگهداری و با من بیایی تا بروم و خداوند، خدای تو را عبادت کنم.»

¹⁸ یکی از افرادش گفت: «پسر یسی بیتلحمی خیلی خوب می‌نوازد. در ضمن جوانی است شجاع و جنگاور. او خوش‌بین و خوش‌قیافه است، و خداوند با او می‌باشد.»

¹⁹ شائول قاصدانی به خانه یسی فرستاد تا داود چوپان را نزد وی ببرند. ²⁰ یسی یک بار الاغ نان و یک مشک شراب و یک بزغاله همراه داود نزد شائول فرستاد.

²¹ شائول وقتی چشمش به داود افتاد از او خوشش آمد و داود یکی از محافظان مخصوص شائول شد. ²² پس شائول برای یسی پیغام فرستاده، گفت: «بگذار داود پیش من بماند، چون از او خوشم آمده است.»

²³ هر وقت آن روح پلید از جانب خدا شائول را آزار می‌داد، داود برایش چنگ می‌نواخت و روح بد از او دور می‌شد و او احساس آرامش می‌کرد.

داود و جلیات

فلسطینی‌ها لشکر خود را برای جنگ آماده کرده، در سوکوه که در یهودا است جمع شدند و در میان سوکوه و عزبکه، در افس دمیم اردو زدند. ² شائول و مردان اسرائیل نیز در دره ایلاه جمع شده، در مقابل فلسطینی‌ها صف‌آرایی کردند. ³ به این ترتیب، نیروهای فلسطینی و اسرائیلی در دو طرف دره در مقابل هم قرار گرفتند.

⁴⁻⁷ از اردوی فلسطینی‌ها، پهلوانی از اهالی جت به نام جلیات برای مبارزه با اسرائیلی‌ها بیرون آمد. قد او به سه متر می‌رسید و کلاخودی مفرغی بر سر و زره‌ای مفرغی بر تن داشت. وزن زره‌اش در حدود پنجاه و هفت کیلو بود. پاهایش با ساق بندهای مفرغی پوشیده شده و زوبین مفرغی بر پشتش آویزان بود. چوب نیزه‌اش به کلفتی چوب نساجان بود. سر نیزه آهنی او حدود هفت کیلو وزن داشت. یک سرباز جلو او راه می‌رفت و سپر او را حمل می‌کرد.

⁸ جلیات ایستاد و اسرائیلی‌ها را صدا زده، گفت: «چرا برای جنگ صف‌آرایی کرده‌اید؟ ای نوکران

⁶ وقتی پسران یسی آمدند، سمونیل چشمش به ایاب افتاد و فکر کرد او همان کسی است که خداوند برگزیده است. ⁷ اما خداوند به سمونیل فرمود: «به چهره او و بلندی قدش نگاه نکن، زیرا او آن کسی نیست که من در نظر گرفته‌ام. من مثل انسان قضاوت نمی‌کنم. انسان به ظاهر نگاه می‌کند، اما من به دل.»

⁸ پس یسی ایبناداب را نزد سمونیل خواند. خداوند فرمود: «او نیز شخص مورد نظر نیست.» ⁹ بعد یسی شمعرا را احضار نمود، اما خداوند فرمود: «این هم آنکه من می‌خواهم نیست.» ¹⁰ ¹¹ به همین ترتیب یسی هفت پسرش را احضار نمود و همه رد شدند.

سمونیل به یسی گفت: «خداوند هیچ یک از اینها را برنگزیده است. آیا تمام پسرانت اینها هستند؟» یسی پاسخ داد: «یکی دیگر هم دارم که از همه کوچکتر است. اما او در صحرا مشغول چرانیدن گوسفندان است.»

سمونیل گفت: «فوری کسی را بفرست تا او را بیاورد چون تا او نیاید ما سر سفره نخواهیم نشست.»

¹² پس یسی فرستاد و او را آوردند. او پسری شاداب و خوش‌قیافه بود و چشمانی زیبا داشت. خداوند فرمود: «این همان کسی است که من برگزیده‌ام. او را تدهین کن.» ¹³ سمونیل ظرف روغن زیتون را که با خود آورده بود برداشت و بر سر داود که در میان برادرانش ایستاده بود، ریخت. روح خداوند بر او نازل شد و از آن روز به بعد بر او قرار داشت. سپس سمونیل به خانه خود در رامه بازگشت.

داود در خدمت شائول

¹⁴ روح خداوند از شائول دور شد و بجای آن روح پلید از جانب خداوند او را سخت عذاب می‌داد. ¹⁵ بعضی از افراد شائول به او گفتند: «اگر اجازه دهی، نوازنده‌ای که در نواختن چنگ ماهر باشد پیدا کنیم تا هر وقت روح پلید تو را آزار می‌دهد، برایت چنگ بنوازد و تو را آرامش دهد.»

¹⁷ شائول گفت: «بسیار خوب، نوازنده ماهری پیدا کنید و نزد من بیاورید.»

شائول، من از طرف فلسطینی‌ها آمده‌ام. پس یک نفر را از طرف خود انتخاب کنید و به میدان بفرستید تا با هم مبارزه کنیم.⁹ اگر او توانست مرا شکست داده بکشد، آنوقت سربازان ما تسلیم می‌شوند. اما اگر من او را کشتم، شما باید تسلیم شوید.¹⁰ من امروز نیروهای اسرائیل را به مبارزه می‌طلبم! یک مرد به میدان بفرستید تا با من بجنگد!»¹¹ وقتی شائول و سپاهیان اسرائیل این را شنیدند، بسیار ترسیدند.

¹²(داود هفت برادر بزرگتر از خود داشت. پدر داود که اینک پیر و سالخورده شده بود، از اهالی افراشته واقع در بیت‌لحم یهودا بود.¹³ سه برادر بزرگ داود الیاب، ابیناداب و شماه بودند که همراه شائول به جنگ رفته بودند.¹⁴ داود کوچکترین پسر یسی بود و گاهی از نزد شائول به بیت‌لحم می‌رفت تا گوسفندان پدرش را بچراند.)

¹⁶آن فلسطینی، هر روز صبح و عصر به مدت چهل روز به میدان می‌آمد و در مقابل اسرائیلی‌ها رجزخوانی می‌کرد.
¹⁷روزی یسی به داود گفت: «این ده کیلو غله برشته و ده نان را بگیر و برای برادرانت به اردوگاه ببر. این ده تکه پنیر را هم به فرمانده شان بده و بپرس که حال برادرانت چطور است و خیر سلامتی ایشان را برای ما بیاور.»¹⁹ آنها همراه شائول و جنگجویان اسرائیل در درهٔ ایلاه علیه فلسطینی‌ها می‌جنگند.»

²⁰داود صبح زود برخاست و گوسفندان پدرش را به دست چوپانی دیگر سپرد و خود آنوقت را برداشته، عازم اردوگاه اسرائیل شد. او درست همان موقعی که سپاه اسرائیل با فریاد و شعار جنگی عازم میدان نبرد بودند به کنار اردوگاه رسید.²¹ طولی نکشید که نیروهای متخاصم در مقابل یکدیگر قرار گرفتند.

²²داود آنچه راکه با خود داشت به افسر تدارکات تحویل داد و به میان سپاهیان آمد و برادرانش را پیدا کرده، از احوال آنها جويا شد.²³ داود درحالی‌که با برادرانش صحبت می‌کرد، چشمش به آن پهلوان فلسطینی که نامش جلیات بود، افتاد. او از لشکر فلسطینی‌ها بیرون آمده، مثل دفعات پیش مشغول رجزخوانی بود.²⁴ اسرائیلی‌ها چون او را دیدند از

ترس پا به فرار گذاشتند.²⁵ آنها به یکدیگر می‌گفتند: «ببینید این مرد چطور ما را به عذاب آورده است! پادشاه به کسی که او را بکشد پادشاه بزرگی خواهد داد. دخترش را هم به عقد او درخواهد آورد و خانواده‌اش را نیز از پرداخت مالیات معاف خواهد کرد.»
²⁶داود به کسانی که در آنجا ایستاده بودند، گفت: «این فلسطینی بت‌پرست کیست که این چنین به سپاهیان خدای زنده توهین می‌کند! به کسی که این پهلوان را بکشد و اسرائیل را از این رسوایی برهاند چه پاداشی داده می‌شود؟»²⁷ آنها به او گفتند که چه پاداشی داده خواهد شد.
²⁸اما چون الیاب، برادر بزرگ داود گفتگوی او را با آن مردان شنید، عصبانی شد و به داود گفت: «تو در اینجا چکار می‌کنی؟ چه کسی از گوسفندهایت در صحرا مراقبت می‌کند؟ تو به بهانهٔ تماشای میدان جنگ به اینجا آمده‌ای!»
²⁹داود در جواب برادرش گفت: «مگر چکار کرده‌ام؟ آیا حق حرف زدن هم ندارم؟»³⁰ بعد نزد عده‌ای دیگر رفت و از آنان نیز همان سؤال را کرد و همان پاسخ را شنید.
³¹وقتی صحبت‌های داود به گوش شائول رسید، او را به نزد خود احضار نمود.³² داود به شائول گفت: «هیچ نگران نباشید، این غلامتان می‌رود و با آن فلسطینی می‌جنگد.»³³ شائول گفت: «چگونه می‌توانی با او جنگی؟ تو جوان و بی‌تجربه هستی، ولی او از زمان جوانی‌اش مرد جنگی بوده است.»
³⁴اما داود گفت: «وقتی من گلهٔ پدرم را می‌چرانم و شیری یا خرسی می‌آید تا بره‌ای از گله ببرد،³⁵ دنبالش می‌کنم و بره را از دهانش می‌گیرم و اگر به من حمله کند، گلویش را می‌گیرم و آنقدر می‌زنم تا بمیرد.
³⁶غلامت هم شیر کشته است هم خرس. این فلسطینی بت‌پرست را هم که به سپاهیان خدای زنده توهین می‌کند مثل آنها خواهم کشت.³⁷ خداوند که مرا از دهان شیر و از چنگ خرس رهانید، از دست این مرد نیز نجات خواهد داد!»

چون شمشیری در دست نداشت، دویده، شمشیر او را از غلافش بیرون کشید و با آن سرش را از تن جدا کرد. فلسطینی‌ها چون پهلوان خود را کشته دیدند، برگشته‌ها به فرار گذاشتند.

⁵² اسرانیلی‌ها وقتی وضع را چنین دیدند، بر فلسطینی‌ها یورش بردند و تا جت و دروازه‌های عقرون آنها را تعقیب کرده، کشتند بطوریکه سراسر جاده‌ای که به شعریم می‌رود از لاشه‌های فلسطینی‌ها پر شد. ⁵³ بعد اسرانیلی‌ها برگشته، اردوگاه فلسطینی‌ها را غارت کردند. ⁵⁴ داود هم سر بریده جلیات را به اورشلیم برد، ولی اسلحه او را در خیمه خود نگاه داشت.

⁵⁵ وقتی داود به جنگ جلیات می‌رفت، شائول از ابنیر، فرمانده سپاه خود پرسید: «این جوان کیست؟»

ابنیر پاسخ داد: «به جان تو قسم نمی‌دانم.»

⁵⁶ شائول گفت: «پس برو و ببین این پسر کیست.»

⁵⁷ بعد از آنکه داود، جلیات را کشت، ابنیر او را، در حالیکه سر جلیات در دستش بود، نزد شائول آورد.

⁵⁸ شائول از او پرسید: «ای جوان، تو پسر کیستی؟»

داود پاسخ داد: «پسر غلامت یسی بیت‌لحمی.»

حسادت شائول نسبت به داود

وقتی گفتگوی شائول و داود تمام شد،

18

یوناتان پسر شائول، علاقه زیادی به داود پیدا کرد. یوناتان او را مثل جان خودش دوست می‌داشت. یوناتان با داود عهد دوستی بست و به نشانه این عهد، ردایی را که بر تن داشت و شمشیر و کمان و کمر بند خود را به داود داد. از آن روز به بعد شائول، داود را در اورشلیم نگاه داشت و دیگر نگذاشت به خانه پدرش برگردد.

⁵ شائول هر مأموریتی که به داود می‌سپرد، او آن را با موفقیت انجام می‌داد. از این رو وی را یکی از فرماندهان سپاه خود ساخت. از این امر، هم مردم و هم سربازان خشنود بودند.

⁶ پس از آنکه داود جلیات را کشته بود و سپاه فاتح اسرانیل به وطن برمی‌گشتند، در طول راه، زنان از تمام شهرهای اسرانیل با ساز و آواز به استقبال شائول

سرانجام شائول راضی شد و گفت: «بسیار خوب، برو خداوند به همراهت!»

^{39,38} پس شائول لباس جنگی خود را به او داد. داود کلاهخود مفرغی را بر سر گذاشت و زره را بر تن کرد. سپس شمشیر را به کمر بست و چند قدم راه رفت تا آنها را امتحان کند، ولی دید به زحمت می‌تواند حرکت کند. او به شائول گفت: «به این لباسها عادت ندارم. با اینها نمی‌توانم راه بروم!» پس آنها را از تن خود بیرون آورد. ⁴⁰ آنگاه پنج سنگ صاف از کنار رودخانه برداشت و در کیسه چوپانی خود گذاشت و چوبدستی و فلاخن را بدست گرفته، به سراغ آن فلسطینی رفت. ^{41,42} جلیات در حالیکه سربازی سپر او را پیشاپیش وی حمل می‌کرد به داود نزدیک شد. وقتی از نزدیک، داود را برانداز کرد و دید که پسر ظریفی بیش نیست، او را مسخره کرد ⁴³ و گفت: «مگر من سگم که با چوبدستی پیش من آمده‌ای؟» بعد به نام خدایان خود، داود را نفرین کرد. ⁴⁴ سپس به داود گفت: «جلو بیا تا گوشت بدنت را خوراک پرندگان و درندگان صحرا بکنم.»

⁴⁵ داود گفت: «تو با شمشیر و نیزه و زوبین به جنگ من می‌آیی، اما من به نام خداوند قادر متعال یعنی خدای اسرانیل که تو به او توهین کرده‌ای با تو می‌جنگم.» ⁴⁶ امروز خداوند تو را به دست من خواهد داد و من سرت را خواهم برید، و لاشه سپاهیان را خوراک پرندگان و درندگان صحرا خواهم کرد. به این وسیله تمام مردم جهان خواهند دانست که در اسرانیل خدایی هست ⁴⁷ و همه کسانی که در اینجا هستند خواهند دید که خداوند برای پیروز شدن، نیازی به شمشیر و نیزه ندارد. در این جنگ، خداوند پیروز است و او شما را به دست ما تسلیم خواهد نمود!»

^{48,49} داود وقتی دید جلیات نزدیک می‌شود، بسرعت بطرف او دوید و دست به داخل کیسه‌اش برد و سنگی برداشته، در فلاخن گذاشت و بطرف جلیات نشانه رفت. سنگ درست به پیشانی جلیات فرو رفت و او را نقش زمین ساخت. ^{50,51} بدین ترتیب داود با یک فلاخن و یک سنگ، آن فلسطینی را کشت و

داود را به جنگ فلسطینی‌ها بفرستم. شاید این دفعه کشته شود!» پس به داود گفت: «تو فرصت دیگری داری که داماد من بشوی. من دختر کوچک خود را به تو خواهم داد.»²² در ضمن، شائول به درباریان گفته بود بطور محرمانه با داود صحبت کرده، بگویند: «پادشاه از تو راضی است و همهٔ افرادش تو را دوست دارند. پس بیا و داماد پادشاه شو.»

²³ داود چون این سخنان را از مأموران شائول شنید گفت: «آیا فکر می‌کنید که داماد پادشاه شدن آسان است؟ من از یک خانوادهٔ فقیر و گمنام هستم.»

²⁴ و وقتی درباریان شائول آنچه را که داود گفته بود به شائول گزارش دادند، او گفت: «به داود بگویید که مهریهٔ دختر من فقط صد قلفهٔ مرد کشته شدهٔ فلسطینی است. تنها چیزی که من طلبش هستم، انتقام گرفتن از دشمنان است.» ولی در حقیقت قصد شائول این بود که داود به دست فلسطینی‌ها کشته شود.

²⁶ داود از این پیشنهاد خشنود گردید و پیش از آنکه زمان معین برسد،²⁷ او با افرادش رفت و دو بیست فلسطینی را کشت و قلفه‌های آنها را برای شائول آورد. پس شائول دختر خود میکال را به او داد.

²⁸ و شائول وقتی دید که خداوند با داود است و دخترش میکال نیز داود را دوست دارد از او بیشتر ترسید و هر روز بیش از پیش از وی منتظر می‌شد.

³⁰ هر موقع که فلسطینی‌ها حمله می‌کردند، داود در نبرد با آنها بیشتر از سایر افسران شائول موفق می‌شد. بدین ترتیب نام داود در سراسر اسرائیل بر سر زبانها افتاد.

شائول درصدد قتل داود

شائول به پسر خود یوناتان و همهٔ افرادش گفت که قصد دارد داود را بکشد. اما یوناتان بخاطر محبتی که به داود داشت او را از قصد پدرش آگاه ساخت و گفت: «فردا صبح مواظب خودت باش. خودت را در صحرا پنهان کن. من از پدرم می‌خواهم تا با من به صحرا بیایید. در آنجا راجع به تو با او صحبت می‌کنم و هر چه او بگوید به تو خواهم گفت.»

19

پادشاه بیرون آمدند. آنها در حالیکه می‌رقصیدند این سرود را می‌خواندند: «شائول هزاران نفر و داود ده‌ها هزار نفر را کشته است!»⁸ شائول با شنیدن این سرود سخت غضبناک گردید و با خود گفت: «آنها می‌گویند که داود ده‌ها هزار نفر را کشته است، ولی من هزاران نفر را لا بد بعد هم خواهند گفت که داود پادشاه است!»⁹ پس، از آن روز به بعد، شائول از داود کینه به دل گرفت.

¹⁰ در فردای آن روز روح پلید از جانب خدا بر شائول آمد و او را در خانه‌اش پریشان حال ساخت. داود مثل هر روز شروع به نواختن چنگ نمود. ناگهان شائول نیزه‌ای را که در دست داشت بطرف داود پرتاب کرد تا او را به دیوار میخکوب کند. اما داود خود را کنار کشید. این عمل دوبار تکرار شد.

¹² شائول از داود می‌ترسید، زیرا خداوند با داود بود ولی شائول را ترک گفته بود.¹³ سرانجام شائول او را از دربار بیرون کرد و مقام پایین‌تری در سپاه خود به وی محول نمود. اما این امر باعث شد مردم بیش از پیش با داود در تماس باشند.

¹⁴ داود در تمام کارهایش موفق می‌شد، زیرا خداوند با او بود.¹⁵ و وقتی شائول پادشاه متوجه این امر شد، بیشتر هراسان گردید، ولی مردم اسرائیل و یهودا، داود را دوست می‌داشتند زیرا با آنها معاشرت می‌کرد.

¹⁷ روزی شائول به داود گفت: «من حاضریم دختر بزرگ خود میرب را به عقد تو درآورم. اما اول باید شجاعت خود را در جنگهای خداوند ثابت کنی.» (شائول با خود می‌اندیشید: «بجای اینکه دست من به خون او آغشته شود، او را به جنگ فلسطینی‌ها می‌فرستم تا آنها او را بکشند.»)

¹⁸ داود گفت: «من کیستم که داماد پادشاه شوم؟ خانوادهٔ ما قابل این افتخار نیست.»¹⁹ اما وقتی زمان عروسی داود و میرب رسید، شائول او را به مردی به نام عدریئیل از اهالی محولات داد.

²⁰ ولی میکال دختر دیگر شائول عاشق داود بود و شائول وقتی این موضوع را فهمید خوشحال شد.²¹ شائول با خود گفت: «فرصتی دیگر پیش آمده تا

آمدند تا داود را ببرند، دیدند بجای داود یک مجسمه در رختخواب است!

¹⁷ شائول به دخترش می‌کشد: «چرا مرا فریب دادی و گذاشتی دشمنم از چنگم بگریزد؟»

می‌کشد جواب داد: «مجبور بودم این کار را بکنم، چون او تهدید کرد که اگر کمکش نکنم مرا می‌کشد.»

¹⁸ به این ترتیب، داود فرار کرد و به رامه پیش سمونیل رفت. وقتی به آنجا رسید، هر چه شائول به

وی کرده بود، برای سمونیل تعریف کرد. سمونیل داود را با خود به نایوت برد و با هم در آنجا ماندند.

¹⁹ به شائول خبر دادند که داود در نایوت رامه است، پس او مأمورانی فرستاد تا داود را دستگیر کنند.

اما مأموران وقتی رسیدند گروهی از انبیاء را دیدند که به رهبری سمونیل نبوت می‌کردند. آنگاه روح خدا بر آنها نیز آمد و ایشان هم شروع به نبوت

کردن نمودند.

²¹ وقتی شائول شنید چه اتفاقی افتاده است، سربازان دیگری فرستاد، ولی آنها نیز نبوت کردند. شائول

برای بار سوم سربازانی فرستاد و آنها نیز نبوت کردند.

²² سرانجام خود شائول به رامه رفت و چون به سر چاه بزرگی که نزد سیخوه است رسید، پرسید:

«سمونیل و داود کجا هستند؟» به او گفتند که در نایوت هستند.

²³ اما در بین راه نایوت، روح خدا بر شائول آمد و او نیز تا نایوت نبوت کرد! ²⁴ او جامه خود را چاک زده، تمام آن روز تا شب برهنه افتاد و

در حضور سمونیل نبوت می‌کرد. وقتی مردم این را شنیدند گفتند: «آیا شائول هم نبی شده است؟»

داود و یوناتان

داود از نایوت رامه فرار کرد و پیش یوناتان رفت و به او گفت: «مگر من چه

گناهی کرده‌ام و چه بدی در حق پدرت انجام داده‌ام که می‌خواهد مرا بکشد؟»

² یوناتان جواب داد: «تو اشتباه می‌کنی. پدرم هرگز چنین قصدی ندارد، چون هرکاری بخواهد بکند، هر

⁴ صبح روز بعد که یوناتان و پدرش با هم گفتگو می‌کردند، یوناتان از داود تعریف کرد و خواهش

نمود که به وی آسیبی نرساند و گفت: «او هرگز به تو آزاری نرسانده است بلکه همیشه به تو خوبی

کرده است. ³ آیا فراموش کرده‌ای که او برای مبارزه با جلیات، جان خود را به خطر انداخت و خداوند

پیروزی بزرگی نصیب اسرائیل کرد؟ تو از این امر خوشحال بودی. حال چرا می‌خواهی دست خود را

به خون بی‌گناهی که آزارش به تو نرسیده، آلوده سازی؟»

⁶ شائول متقاعد شد و قسم خورده، گفت: «به خداوند زنده قسم که او را نخواهم کشت.»

⁷ پس یوناتان، داود را خواند و همه چیز را برای او تعریف کرد. بعد او را نزد پدرش برد و او مثل

سابق نزد شائول ماند.

⁸ طولی نکشید که دوباره جنگ درگرفت و داود با سربازان خود به فلسطینی‌ها حمله برد و بسیاری را کشت و بقیه را فراری داد.

⁹ روزی شائول در خانه نشسته بود و در حالیکه به نوای موسیقی‌ای که داود می‌نواخت گوش می‌داد

روح پلید از جانب خداوند به او حمله نمود. شائول نیزه‌ای را که در دست داشت بطرف داود پرتاب

کرد تا او را بکشد. اما داود خود را کنار کشید و نیزه به دیوار فرو رفت. داود فرار کرد و خود را از

دست او نجات داد.

¹¹ شائول سربازانی فرستاد تا مراقب خانه داود باشند و صبح که او بیرون می‌آید او را بکشند. می‌کشد زن

داود به او خبر داده، گفت: «اگر امشب فرار نکنی فردا صبح کشته می‌شوی.» ¹² پس داود به کمک

می‌کشد از پنجره فرار کرد. ¹³ سپس می‌کشد مجسمه‌ای گرفته، در رختخواب گذاشت و بالشی از پشم بز زیر

سرش نهاد و آن را با لحاف پوشاند. ¹⁴ وقتی سربازان آمدند تا داود را دستگیر کنند و پیش شائول ببرند،

می‌کشد به آنها گفت که داود مریض است و نمی‌تواند از رختخوابش بیرون بیاید.

¹⁵ ولی شائول دوباره سربازان را فرستاد تا او را با رختخوابش بیاورند تا او را بکشند. ¹⁶ وقتی سربازان

بعد از من نیز وقتی خداوند تمام دشمنان را نابود کرد لطف تو هرگز از سر فرزندانم کم نشود.»⁶ ایس یوناتان با خاندان داود عهد بست و گفت: «خداوند از دشمنان تو انتقام گیرد.»¹⁷ یوناتان داود را مثل جان خودش دوست می‌داشت و بار دیگر او را به دوستی‌ای که با هم داشتند قسم داد.

¹⁸ آنگاه یوناتان گفت: «فردا سر سفره جای تو خالی خواهد بود.»¹⁹ پس فردا، سراغ تو را خواهند گرفت.

بنابراین تو به همان جای قبلی برو و پشت سنگی که در آنجاست بنشین.²⁰ من می‌آیم و سه تیر بطرف آن می‌اندازم و چنین وانمود می‌کنم که برای تمرین تیراندازی، سنگ را هدف قرار داده‌ام.²¹ بعد نوکرم را می‌فرستم تا تیرها را بیاورد. اگر شنیدی که من به او گفتم: تیرها این طرف است آنها را بردار. به خداوند زنده قسم که خطری متوجه تو نیست؛²² ولی اگر گفتم: جلوتر برو، تیرها آنطرف است، باید هر چه زودتر فرار کنی چون خداوند چنین می‌خواهد.²³ ضمن در مورد عهده‌ای که باهم بستیم، یادت باشد که خداوند تا ابد شاهد آن است.»

²⁴²⁵ پس داود در صحرا پنهان شد. وقتی جشن اول ماه شروع شد، پادشاه برای خوردن غذا در جای همیشگی خود کنار دیوار نشست. یوناتان در مقابل او و ابییر هم کنار شائول نشستند، ولی جای داود خالی بود.²⁶ آن روز شائول در این مورد چیزی نگفت چون پیش خود فکر کرد: «لابد اتفاقی برای داود افتاده که او را نجس کرده و بهمین دلیل نتوانسته است در جشن شرکت کند. بلی، حتماً شرعاً نجس است!»²⁷ اما وقتی روز بعد هم جای داود خالی ماند، شائول از یوناتان پرسید: «داود کجاست؟ نه دیروز سر سفره آمد نه امروز!»

²⁸²⁹ یوناتان پاسخ داد: «داود از من خیلی خواهش کرد تا اجازه بدهم به بیت‌لحم بروم. به من گفت که برادرش از او خواسته است در مراسم قربانی خانواده‌اش شرکت کند. پس من هم به او اجازه دادم بروم.»

³⁰ شائول عصبانی شد و سر یوناتان فریاد زد: «ای حرامزاده! خیال می‌کنی من نمی‌دانم که تو از این پسر

چند جزئی باشد، همیشه با من در میان می‌گذارد. اگر او قصد کشتن تو را می‌داشت، به من می‌گفت.»³ داود گفت: «پدرت می‌داند که تو مرا دوست داری به همین دلیل این موضوع را با تو در میان نگذاشته است تا ناراحت نشوی. به خداوند زنده و به جان تو قسم که من با مرگ یک قدم بیشتر فاصله ندارم.»⁴ یوناتان با ناراحتی گفت: «حال می‌گویی من چه کنم؟»

⁵ داود پاسخ داد: «فردا جشن اول ماه است و من مثل همیشه در این موقع باید با پدرت سر سفره بنشینم. ولی اجازه بده تا عصر روز سوم، خود را در صحرا پنهان کنم.»⁶ اگر پدرت سراغ مرا گرفت، بگو که داود از من اجازه گرفته است تا برای شرکت در مراسم قربانی سالیانه خانواده خود به بیت‌لحم بروم.⁷ اگر بگویی: بسیار خوب، آنوقت معلوم می‌شود قصد کشتن مرا ندارد. ولی اگر عصبانی شود، آنوقت می‌فهمیم که نقشه کشیده مرا بکشد.⁸ بخاطر آن عهد دوستی‌ای که در حضور خداوند با هم بستیم، این لطف را در حق من بکن و اگر فکر می‌کنی من مقصرم، خودت مرا بکش، ولی مرا بدست پدرت تسلیم نکن!»

⁹ یوناتان جواب داد: «این حرف را نزن! اگر بدانم پدرم قصد کشتن تو را دارد، حتماً به تو اطلاع خواهم داد!»

¹⁰ آنگاه داود پرسید: «چگونه بدانم پدرت با عصبانیت جواب تو را داده است یا نه؟»

¹¹ یوناتان پاسخ داد: «بیا به صحرا برویم.» پس آنها با هم به صحرا رفتند.¹² سپس یوناتان به داود گفت: «به خداوند، خدای اسرائیل قسم می‌خورم که پس فردا همین موقع راجع به تو با پدرم صحبت می‌کنم و تو را در جریان می‌گذارم.»¹³ اگر او عصبانی باشد و قصد کشتن تو را داشته باشد، من به تو خبر می‌دهم تا فرار کنی. اگر این کار را نکنم، خداوند خودش مرا بکشد. دعا می‌کنم که هر جا می‌روی، خداوند با تو باشد، همانطور که با پدرم بود.¹⁴¹⁵ به من قول بده که نه فقط نسبت به من خوبی کنی، بلکه

او پرسید: «چرا تنها هستی؟ چرا کسی با تو نیست؟»
 2 داود در جواب وی گفت: «پادشاه مرا به یک
 مأموریت سری فرستاده و دستور داده است که در
 این باره با کسی حرف نزنم. من به افرادم گفته‌ام که
 بعداً مرا در جای دیگری ببینند. 3 حال، خوردنی چه
 داری؟ اگر داری پنج نان بده و اگر نه هر چه داری
 بده.» 4 کاهن در جواب داود گفت: «ما نان معمولی
 نداریم، ولی نان مقدس داریم و اگر افراد تو در این
 چند روز با زنان نزدیکی نکرده باشند، می‌توانند از
 آن بخورند.»

5 داود گفت: «وقتی من و افرادم به مأموریت
 می‌رویم معمولاً خود را از زنان دور نگاه می‌داریم،
 بویژه اینک که مأموریت مقدسی هم در پیش داریم.

مطمئن باش افراد من نجس نیستند.»

6 پس چون نان دیگری در دسترس نبود، کاهن به
 ناچار نان مقدس را که از خیمهٔ عبادت برداشته و
 بجای آن نان تازه گذاشته بود، به داود داد.

7 (برحسب اتفاق، همان روز دو آغ ادمی رئیس
 چوپانان شاتول، برای انجام مراسم تطهیر در آنجا
 بود.) 8 داود از اخیملک پرسید: «آیا شمشیر یا نیزه
 داری؟ این مأموریت آنقدر فوری بود که من
 فراموش کردم اسلحه‌ای بردارم!»

9 کاهن پاسخ داد: «شمشیر جلیات فلسطینی اینجا است.
 همان کسی که تو او را در درهٔ ایلاه از پای
 درآوردی. آن شمشیر را در پارچه‌ای پیچیده‌ام و
 پشت ایفود* گذاشته‌ام. اگر می‌خواهی آن را بردار،
 چون غیر از آن چیزی در اینجا نیست.»
 داود گفت: «شمشیری بهتر از آن نیست! آن را به
 من بده.»

10 داود همان روز از آنجا نزد اخیش، پادشاه جت
 رفت تا از دست شاتول در امان باشد. 11 مأموران
 اخیش به او گفتند: «آیا این شخص همان داود، رهبر
 اسرائیل نیست که مردم رقص کنان به استقبالش
 آمده، می‌گفتند: شاتول هزاران نفر را کشته است،
 ولی داود ده‌ها هزار نفر را؟»

یسی طرفداری می‌کنی؟ تو با این کار هم خودت و هم
 مادرت را بی‌آبرو می‌کنی! 12 تا زمانی که او زنده
 باشد تو به مقام پادشاهی نخواهی رسید. حال برو و او
 را اینجا بیاور تا کشته شود!»

13 اما یوناتان به پدرش گفت: «مگر او چه کرده
 است؟ چرا می‌خواهی او را بکشی؟» 14 آنگاه شاتول
 نیزهٔ خود را بر طرف یوناتان انداخت تا او را بکشد.
 پس برای یوناتان شکی باقی نماند که پدرش قصد
 کشتن داود را دارد. 15 یوناتان با عصبانیت از سر
 سفره بلند شد و آن روز چیزی نخورد، زیرا رفتار
 زشت پدرش نسبت به داود او را ناراحت کرده بود.
 16 صبح روز بعد، یوناتان طبق قولی که به داود داده
 بود به صحرا رفت و پسری را با خود برد تا
 تیرهایش را جمع کند. 17 یوناتان به آن پسر گفت:

«بدو و تیرهایی را که می‌اندازم پیدا کن.» وقتی آن
 پسر می‌دید، تیر را چنان انداخت که از او رد شد.
 18 وقتی آن پسر به تیری که انداخته شده بود نزدیک
 می‌شد، یوناتان فریاد زد: «جلوتر برو، تیر آنطرف
 است.» 19 زود باش، بدو.» آن پسر همهٔ تیرها را جمع
 کرده، پیش یوناتان آورد. 20 پسرک از همه جا
 بی‌خبر بود، اما یوناتان و داود می‌دانستند چه
 می‌گذرد. 21 یوناتان تیر و کمان خود را به آن پسر
 داد تا به شهر ببرد.

22 یمحض آنکه یوناتان پسر را روانهٔ شهر نمود،
 داود از مخفیگاه خود خارج شده، نزد یوناتان آمد و
 روی زمین افتاده، سه بار جلو او خم شد. آنها
 یکدیگر را بوسیده، با هم گریه کردند. داود
 نمی‌توانست جلو گریهٔ خود را بگیرد. 23 سرانجام
 یوناتان به داود گفت: «نگران نباش، چون ما هر دو
 با هم در حضور خداوند عهد بسته‌ایم که تا ابد نسبت
 به هم و اولاد یکدیگر وفادار بمانیم.» پس آنها از
 همدیگر جدا شدند. داود از آنجا رفت و یوناتان به
 شهر برگشت.

داود از دست شاتول می‌گریزد

داود به شهر نوب نزد اخیملک کاهن رفت.
 اخیملک چون چشمش به داود افتاد ترسید و از

داود را دیدم که با اخیملک کاهن صحبت می‌کرد. اخیملک دعا کرد تا خواست خداوند را برای داود بداند. بعد به او خوراک داد و نیز شمشیر جلیات فلسطینی را در اختیارش گذاشت.»

¹¹شائول فوری اخیملک کاهن و بستگانش را که کاهنان نوب بودند احضار نمود. وقتی آمدند شائول گفت: «ای اخیملک، پسر اخیوتوب، گوش کن!» اخیملک گفت: «بلی قربان، گوش بفرمائیم.»

¹³شائول گفت: «چرا تو و داود علیه من توطئه چیده‌اید؟ چرا خوراک و شمشیر به او دادی و برای او از خدا هدایت خواستی؟ او بر ضد من برخاسته است و در کمین من می‌باشد تا مرا بکشد.»

¹⁴اخیملک پاسخ داد: «اما ای پادشاه، آیا در بین همه خدمتگزارانانتان شخصی وفادارتر از داود که داماد شماسنت یافت می‌شود؟ او فرمانده گارد سلطنتی و مورد احترام درباریان است!»¹⁵ ادعای من برای او چیز تازه‌ای نیست. غلامت و خاندانش را در این مورد مقصر ندانید، زیرا اطلاعی از چگونگی امر نداشتم.»

¹⁶پادشاه فریاد زد: «ای اخیملک، تو و تمام خاندانت باید کشته شوید!»¹⁷ آنگاه به گارد محافظ خود گفت: «تمام این کاهنان خداوند را بکشید، زیرا همه آنها با داود همدست هستند. آنها می‌دانستند که داود از دست من گریخته است، ولی چیزی به من نگفتند!» اما سربازان جرأت نکردند دست خود را به خون کاهنان خداوند آلوده کنند.

¹⁸پادشاه به دواغ ادمی گفت: «تو این کار را انجام بده.» دواغ برخاست و همه را کشت. قربانیان، هشتاد و پنج نفر بودند و لباس‌های رسمی کاهنان را بر تن داشتند.¹⁹ سپس به دستور شائول به نوب، شهر کاهنان رفته، تمام مردان، زنان، اطفال شیرخواره، و حتی گاوها، الاغها و گوسفندها را از بین برد.²⁰ فقط ایباتار، یکی از پسران اخیملک جان سالم بدر برد و نزد داود فرار کرد.²¹ او به داود خبر داد که شائول چه کرده است.

²²داود گفت: «وقتی دواغ را در آنجا دیدم فهمیدم به شائول خبر می‌دهد. در حقیقت من باعث کشته شدن

²داود با شنیدن این سخن از اخیش ترسید.³ پس خود را به دیوانگی زد. او روی درها خط می‌کشید و آب دهانش را روی ریش خود می‌ریخت،⁴ اما اینکه بالاخره اخیش به مأمورانش گفت: «این دیوانه را چرا نزد من آورده‌اید؟ دیوانه کم داشتیم که این یکی را هم دعوت کردید مهمان من بشود؟»

قتل عام کاهنان

22 داود از حَت فرار کرده، به غار عدولام رفت و طولی نگذشت که در آنجا برادران و سایر بستگانش به او ملحق شدند.² همچنین تمام کسانی که رنجیده، قرضدار و ناراضی بودند نزد وی جمع شدند. تعداد آنها به چهارصد نفر می‌رسید و داود رهبر آنها شد.

³بعد داود به مصفَه مواب رفته، به پادشاه مواب گفت: «خواهش می‌کنم اجازه دهید پدر و مادرم تحت حمایت شما باشند تا ببینم خدا برای من چه نقشه‌ای دارد.»⁴ پس آنها را نزد پادشاه مواب برد. در تمام منتهی که داود در غار زندگی می‌کرد، آنها در مواب بسر می‌بردند.

گروزی جاد نبی نزد داود آمده، به او گفت: «از غار بیرون بیا و به سرزمین یهودا برگرد.» پس داود به جنگل حارث رفت.

⁶یک روز شائول بر تپه‌ای در جعبه زیر درخت بلوطی نشسته و نیزه‌اش در دستش بود و افراش در اطراف او ایستاده بودند. به او خبر دادند که داود و افراش پیدا شده‌اند.⁷ شائول به افراش گفت: «ای مردان بنیامین گوش دهید! آیا فکر می‌کنید داود مزارع و تاکستانها به شما خواهد داد و همه شما را افسران سپاه خود خواهد ساخت؟⁸ آیا برای این چیزهاست که شما برضد من توطئه کرده‌اید؟ چرا هیچکدام از شما به من نگفتید که پسر طرفدار داود است؟ کسی از شما به فکر من نیست و به من نمی‌گوید که خدمتگزار من داود به ترغیب پسرم قصد کشتن مرا دارد!»

⁹آنگاه دواغ ادمی که در کنار افراد شائول ایستاده بود چنین گفت: «وقتی من در نوب بودم،

شنیده‌ام شائول به اینجا خواهد آمد؟ ای خداوند،
خداى اسرائيل، خواهش می‌کنم به من جواب بده.»
خداوند فرمود: «بلی، شائول خواهد آمد.»
داود گفت: «در اینصورت آیا اهالی قبیله، من و
افرادم را بدست او تسلیم می‌کنند؟»

خداوند فرمود: «بلی، بدست او تسلیم می‌کنند.»
13 پس داود و افرادی که حدود ششصد نفر بودند
برخاسته، از قبیله بیرون رفتند. آنها در یک جا
نمی‌مانند بلکه جای خود را دایم عوض می‌کردند.
چون به شائول خبر رسید که داود از قبیله فرار
کرده است، دیگر به قبیله نرفت.

داود در کوهستان

14 داود در بیابان و در غارهای کوهستان زیف بسر
می‌برد. شائول نیز هر روز به تعقیب او
می‌پرداخت، ولی خداوند نمی‌گذاشت که دست او به
داود برسد.

15 وقتی داود در حارث (واقع در زیف) بود، شنید که
شائول برای کشتن او به آنجا آمده است. 16 یوناتان، پسر
شائول به حارث آمد تا با وعده‌های خدا داود را تقویت
دهد. 17 یوناتان به او گفت: «نترس، پدرم هرگز تو را
پیدا نخواهد کرد. تو پادشاه اسرائیل خواهی شد و من
معاون تو. پدرم نیز این موضوع را بخوبی می‌داند.»
18 پس هر دو ایشان در حضور خداوند پیمان دوستی
خود را تجدید نمودند. داود در حارث ماند، ولی یوناتان
به خانه برگشت.

19 اما اهالی زیف نزد شائول به جبهه رفتند و گفتند:
«ما می‌دانیم داود کجا پنهان شده است. او در
صحرای نیگب در غارهای حارث واقع در کوه
حخیله است. 20 هر وقت پادشاه مایل باشند، بیایند تا
او را دست بسته تسلیم کنیم.»

21 شائول گفت: «خداوند شما را برکت دهد که به فکر
من هستید! 22 بروید و بیشتر تحقیق کنید تا مطمئن
شوید او در آنجاست. ببینید چه کسی او را دیده است.
می‌دانم که او خیلی زرنگ و حیل‌گر است.»

23 مخفیگاه‌های او را پیدا کنید، آنوقت برگردید و
جزئیات را به من گزارش دهید و من همراه شما

خاندان پدرت شدم. 23 حال، پیش من بمان و نترس.
هر که قصد کشتن تو را دارد، دنبال من هم هست.
تو پیش من در امان خواهی بود.»

داود شهر قبیله را نجات می‌دهد

23 روزی به داود خبر رسید که فلسطینی‌ها به
شهر قبیله حمله کرده، خرمن‌ها را غارت
می‌کنند. 2 داود از خداوند پرسید: «آیا بروم و با آنها
بجنگم؟»

خداوند پاسخ فرمود: «بلی، برو با فلسطینیها بجنگ
و قبیله را نجات بده.»

3 ولی افراد داود به او گفتند: «ما حتی اینجا در یهودا
می‌ترسیم چه برسد به آنکه به قبیله برویم و با لشکر
فلسطینی‌ها بجنگیم!»

4 پس داود بار دیگر در این مورد از خداوند پرسید و
خداوند باز به او گفت: «به قبیله برو و من تو را
کمک خواهم کرد تا فلسطینی‌ها را شکست بدهی.»
5 پس داود و افرادی که قبیله رفتند و فلسطینی‌ها را
کشتند و گله‌هایشان را گرفتند و اهالی قبیله را نجات
دادند. 6 (وقتی ابیاتار کاهن به قبیله نزد داود فرار
کرد، ایفود* را نیز باخود آورد.)

7 هنگامی که شائول شنید که داود در قبیله است،
گفت: «خدا او را بدست من داده، چون داود خود را
در شهری حصاردار به دام انداخته است!»

8 پس شائول تمام نیروهای خود را احضار کرد و
بسمت قبیله حرکت نمود تا داود و افرادی را در
شهر محاصره کند.

9 وقتی داود از نقشه شائول باخبر شد به ابیاتار گفت:
«ایفود را بیاور تا از خداوند سؤال نمایم که چه باید
کرد.»

10 داود گفت: «ای خداوند، خداى اسرائيل، شنیده‌ام
که شائول عازم قبیله است و می‌خواهد این شهر را
به دلیل مخالفت با من نابود کند. 11 آیا اهالی قبیله
مرا به دست او تسلیم خواهند کرد؟ آیا همانطور که

* «ایفود» جلیقه مخصوصی بود که کاهنان روی لباس خود
می‌پوشیدند.

³⁷ داود با این سخنان افراش را سرزنش کرد و نگذاشت به شائول آسیبی برسانند. پس از اینکه شائول از غار خارج شد، داود بیرون آمد و فریاد زد: «ای پادشاه من!» وقتی شائول برگشت، داود او را تعظیم کرد ³⁹ و گفت: «چرا به حرف مردم گوش می‌دهید که می‌گویند من قصد جان شما را دارم؟ امروز به شما ثابت شد که این سخن حقیقت ندارد. خداوند شما را در این غار بدست من تسلیم نمود و بعضی از افراد گفتند که شما را بکشم، اما من اینکار را نکردم. به آنها گفتم که او برگزیدهٔ خداوند است و من هرگز به او آسیبی نخواهم رساند. ¹¹ ببینید، قسمتی از ردای شما در دست من است. من آن را بریدم، ولی شما را نکشتم! آیا همین به شما ثابت نمی‌کند که من قصد آزار شما را ندارم و نسبت به شما گناه نکرده‌ام، هر چند شما در تعقیب من هستید تا مرا نابود کنید؟ ¹² ¹³ خداوند در میان من و شما حکم کند و انتقام مرا خودش از شما بگیرد. ولی از طرف من هیچ بدی به شما نخواهد رسید. از قدیم گفته‌اند: بدی از آدم بد صادر می‌شود. ¹⁴ پادشاه اسرائیل در تعقیب چه کسی است؟ آیا حیف نیست که پادشاه وقتش را برای من که به اندازهٔ یک سگ مرده یا یک کک ارزش ندارم تلف نماید؟ ¹⁵ خداوند خودش بین ما دوری کند تا معلوم شود مقصر کیست. خداوند خودش از حق من دفاع کند و مرا از چنگ شما برهاند!»

¹⁶ ¹⁷ وقتی داود صحبت خود را تمام کرد، شائول گفت: «پسرم داود، آیا این صدای توست؟» و گریه اماتش داد. او به داود گفت: «تو از من بهتر هستی. چون تو در حق من خوبی کرده‌ای، ولی من نسبت به تو بدی کرده‌ام. ¹⁸ آری، تو امروز نشان دادی که نسبت به من مهربان هستی، زیرا خداوند مرا به تو تسلیم نمود، اما تو مرا نکشتی. ¹⁹ چه کسی تاکنون شنیده است که کسی دشمن خود را در چنگ خویش بیابد، ولی او را نکشد؟ بخاطر این لطفی که تو امروز به من کردی، خداوند به تو پادشاه تو پادشاه خوبی دهد. ²⁰ حال مطمئنم که تو پادشاه اسرائیل خواهی شد و حکومت خود را تثبیت خواهی کرد. ²¹ خداوند قسم بخور که وقتی به پادشاهی

بدانجا خواهم آمد. اگر در آنجا باشم، هرطور شده او را پیدا می‌کنم، حتی اگر مجبور باشم و جب به جب تمام سرزمین یهودا را بگردم!»

²⁴ ²⁵ مردان زیف به خانه‌هایشان برگشتند. اما داود چون شنید که شائول در تعقیب او بطرف زیف می‌آید، برخاسته با افراش به بیابان معون که در جنوب یهودا واقع شده است، رفت. ولی شائول و افراش نیز بدنبال او تا معون رفتند. ²⁶ شائول و داود در دو طرف یک کوه قرار گرفتند. شائول و سربازانش هر لحظه نزدیکتر می‌شدند و داود سعی می‌کرد راه فراری پیدا کند، ولی فایده‌ای نداشت. ²⁷ درست در این هنگام به شائول خبر رسید که فلسطینی‌ها به اسرائیل حمله کرده‌اند. ²⁸ پس شائول به ناچار دست از تعقیب داود برداشت و برای جنگ با فلسطینی‌ها بازگشت. به این دلیل آن مکان را کوه جدایی نامیدند. ²⁹ داود از آنجا رفت و در غارهای عین جدی پنهان شد.

داود از کشتن شائول چشم پوشی می‌کند

24 وقتی شائول از جنگ با فلسطینی‌ها مراجعت نمود، به او خبر دادند که داود به صحرای عین جدی گریخته است. ² پس او با سه هزار نفر از بهترین سربازان خود به صحرای عین جدی رفت و در میان «صخره‌های بز کوهی» به جستجوی داود پرداخت. ³ بر سر راه به آغل گوسفندان رسید. در آنجا غاری بود. شائول وارد غار شد تا رفع حاجت نماید. اتفاقاً داود و مردانش در انتهای غار مخفی شده بودند!

⁴ افراد داود آهسته در گوش او گفتند: «امروز همان روزی است که خداوند وعده داده دشمنت را بدست تو تسلیم نماید تا هر چه می‌خواهی با او بکنی!» پس داود آهسته جلو رفت و گوشهٔ ردای شائول را برید. ⁵ ولی بعد وجدانش ناراحت شد، ⁶ و به افراد خود گفت: «کار بدی کردم. وای بر من اگر کوچکترین آسیبی از طرف من به پادشاهم برسد، زیرا او برگزیدهٔ خداوند است.»

خود را به کمر می‌بست، به افراشد دستور داد که شمشیرهای خود را بردارند. چهارصد نفر شمشیر بدست همراه داود براه افتادند و دویست نفر نزد اثاثیه ماندند.

¹⁴در این موقع یکی از نوکران نابال نزد ایبجایل رفت و به او گفت: «داود، افراد خود را از صحرا نزد ارباب ما فرستاد تا سلامش را به او برسانند، ولی ارباب ما به آنها اهانت نمود.¹⁵ در صورتیکه افراد داود با ما رفتار خوبی داشته‌اند و هرگز آزارشان به ما نرسیده است، بلکه شب و روز برای ما و گوسفندانمان چون حصار بوده‌اند و تا وقتی که در صحرا نزد آنها بودیم حتی یک گوسفند از گله ما دزدیده نشد.¹⁷ بهتر است تا دیر نشده فکری به حال ارباب و خانواده‌اش بکنی، چون جانشان در خطر است. ارباب بقدری بداخلاق است که نمی‌شود با او حرف زد.»

¹⁸آنگاه ایبجایل با عجله دویست نان، دو مشک شراب، پنج گوسفند کباب شده، هفده کیلو غله برشته و صد نان کشمش و دویست نان انجیری برداشته، آنها را روی چند الاغ گذاشت¹⁹ و به نوکران خود گفت: «شما جلوتر بروید و من هم بدنبال شما خواهم آمد.» ولی در این مورد چیزی به شوهرش نگفت.²⁰ ایبجایل بر الاغ خود سوار شد و براه افتاد. وقتی در کوه به سر یک پیچ رسید، داود و افراشد را دید که بطرف او می‌آیند.

²¹داود پیش خود چنین فکر کرده بود: «من در حق این مرد بسیار خوبی کردم. گله‌های او را محافظت نمودم و نگذاشتم چیزی از آنها دزدیده شود، اما او این خوبی مرا با بدی جبران کرد.²² لعنت بر من اگر تا فردا صبح یکی از افراد او را زنده بگذارم!»²³ وقتی ایبجایل داود را دید فوری از الاغ پیاده شد و به او تعظیم نمود.²⁴ او به پاهای داود افتاده، گفت: «سرور من، تمام این تقصیرات را به گردن من بگذارید، ولی اجازه بفرمایید بگویم قضیه از چه قرار است:²⁵ نابال آدم بداخلقى است. پس خواهش می‌کنم به حرفهایی که زده است توجه نکنید. همانگونه که از اسمش هم پیداست او شخص نادانی

رسیدی، خاندان مرا از بین نبری و بگذاری اسم من باقی بماند.»

²²پس داود برای او قسم خورد و شائول به خانه خود رفت، ولی داود و همراهانش به پناهگاه خود برگشتند.

داود و ایبجایل

سمونیل وفات یافت و اسرانیلی‌ها جمع شده، برای او عزاداری کردند. سپس او را

در گورستان خانوادگی‌اش در رامه دفن کردند.

در این هنگام، داود به صحرای معون رفت.²² در آنجا مرد ثروتمندی از خاندان کالیب به نام نابال زندگی می‌کرد. او املایی در کرمل داشت و صاحب سه هزار گوسفند و هزار بز بود. همسر او ایبجایل نام داشت و زنی زیبا و با هوش بود، اما خود او خسیس و بداخلاق بود.

یک روز وقتی نابال در کرمل مشغول چیدن پشم گوسفندانش بود،²³ داود ده نفر از افراد خود را نزد او فرستاد تا سلامش را به وی برسانند و چنین بگویند:²⁴ «خدا تو و خانواده‌ات را کامیاب سازد و اموالت را برکت دهد.²⁵ شنیده‌ام مشغول چیدن پشم گوسفندانت هستی. ما به چوپانان تو که در این مدت در میان ما بوده‌اند آزاری نرسانده‌ایم و نگذاشته‌ایم حتی یکی از گوسفندانت که در کرمل هستند، گم شود.²⁶ از چوپانان خود بپرس که ما راست می‌گوییم یا نه. پس حال که افرادم را نزد تو می‌فرستم، خواهش می‌کنم لطفی در حق آنها بکن و در این عید هر چه از دستت برآید به غلامانت و به دوستت داود، بده.»

²⁷افراد داود پیغام را به نابال رساندند و منتظر پاسخ ماندند.²⁸ نابال گفت: «این داود دیگر کیست؟ در این روزها نوکرانی که از نزد اربابان فرار می‌کنند، زیاد شده‌اند.²⁹ می‌خواهید نان و آب و گوشت را از دهان کارگرانم بگیرم و به شما که معلوم نیست از کجا آمده‌اید، بدهم؟»

³⁰افراد داود نزد او برگشتند و آنچه را که نابال گفته بود برایش تعریف کردند.³¹ داود در حالیکه شمشیر

سکته کرد³⁸ و بعد از ده روز خداوند بلایی به جانش فرستاد و او مرد.

³⁹ داود وقتی شنید نابال مرده است، گفت: «خدا خود انتقام مرا از نابال گرفت و نگذاشت خدمتگزارش دستش به خون آلوده شود. سپاس بر خداوند که نابال را به سزای عمل بدش رسانید.»

آنگاه داود قاصدانی نزد ایبجایل فرستاد تا او را برای وی خواستگاری کنند.⁴⁰ چون قاصدان به کرمل رسیدند قصد خود را به ایبجایل گفتند.⁴¹ ایبجایل تعظیم کرده، جواب داد: «من کنیز او هستم و آماده‌ام تا پاهای خدمتگزارش را بشویم.»⁴² او فوری از جا برخاست و پنج کنیزش را با خود برداشته، سوار بر الاغ شد و همراه قاصدان نزد داود رفت و زن او شد.

⁴³ داود زن دیگری نیز به نام اخینوعم بزریعیلی داشت.⁴⁴ در ضمن شانول دخترش میکال را که زن داود بود به مردی به نام فلطنیل (پسر لایش) از اهالی جلیم داده بود.

داود باز هم از کشتن شانول چشم‌پوشی می‌کند

26 اهالی زیف به جبهه رفتند تا به شانول بگویند که داود به بیابان رفته و در کوه حخیله پنهان شده است. سپس شانول با سه هزار نفر از بهترین سربازان خود به تعقیب داود پرداخت.⁴⁵ شانول در کنار راهی که در کوه حخیله بود اردو زد. داود در این هنگام در بیابان بود و وقتی از آمدن شانول باخبر شد، مأمورانی فرستاد تا ببینند شانول رسیده است یا نه.

⁴⁶ ⁴⁷ ⁴⁸ شبی داود به اردوی شانول رفت و محل خوابیدن شانول و ابنیر، فرمانده سپاه را پیدا کرد. شانول درون سنگر خوابیده بود و ابنیر و سربازان در اطراف او بودند.

داود خطاب به اخیمک حیتی و ابیشای (پسر صرویه، برادر یوآب) گفت: «کدام یک از شما حاضرید همراه من به اردوی شانول بیایید؟»

ابیشای جواب داد: «من حاضریم.» پس داود و ابیشای شبانه به اردوگاه شانول رفتند. شانول خوابیده بود و نیزه‌اش را کنار سرش در زمین فرو

است. متأسفانه من از آمدن افراد شما مطلع نشدم.²⁶ سرور من، خداوند نمی‌خواهد دست شما به خون دشمنانان آلوده شود و خودتان از آنها انتقام بگیرید، به حیات خداوند و به جان شما قسم که همه دشمنان و بدخواهان‌تان مانند نابال هلاک خواهند شد.²⁷ حال، خواهش می‌کنم این هدیه کنیزتان را که برای افرادتان آورده است، قبول فرمایید.²⁸ مرا ببخشید. خداوند، شما و فرزندان‌تان را بر تخت سلطنت خواهد نشاند، چون برای اوست که می‌جنگید، و در تمام طول عمرتان هیچ بدی به شما نخواهد رسید.²⁹ هر وقت کسی بخواد به شما حمله کند و شما را بکشد، خداوند، خدایتان جان شما را حفظ خواهد کرد، همانطور که گنج گرانها را حفظ می‌کنند و دشمنان‌تان را دور خواهد انداخت، همانگونه که سنگها را در فلاخن گذاشته، می‌اندازند.³⁰ وقتی خداوند تمام وعده‌های خوب خود را در حق شما انجام دهد و شما را به سلطنت اسرائیل برساند،³¹ آنگاه از اینکه بی‌سبب دست‌تان را به خون آلوده نکردید و انتقام نکشیدید، پشیمان نخواهید شد. هنگامی که خداوند به شما توفیق دهد، کنیزتان را نیز به یاد آورید.»

³² داود به ایبجایل پاسخ داد: «متبارک باد خداوند، خدای اسرائیل که امروز تو را نزد من فرستاد! خدا تو را برکت دهد که چنین حکمتی داری و نگذاشتی دست‌هایم به خون مردم آلوده شود و با دست‌های خود انتقام بگیرم.»³⁴ زیرا به حیات خداوند، خدای اسرائیل که نگذاشت به تو آسیبی برسانم قسم که اگر تو نزد من نمی‌آمدی تا فردا صبح کسی را از افراد نابال زنده نمی‌گذاشتم.»

³⁵ آنگاه داود هدایای او را قبول کرد و به او گفت: «با خیال راحت به خانه‌ات برگرد، چون مطابق خواهش تو عمل خواهم کرد.»

³⁶ وقتی ایبجایل به خانه رسید دید که شوهرش یک مهمانی شاهانه ترتیب داده و خودش هم سرمست از باده است. پس چیزی به او نگفت.³⁷ صبح روز بعد که مستی از سر نابال بریده بود، زنش همه وقایع را برای او تعریف کرد. آنگاه نابال از شدت ناراحتی

کرده بود. ⁸ایشای آهسته در گوش داود گفت: «امروز دیگر خدا دشمنت را به دام تو انداخته است. اجازه بده بروم و با نیزه‌اش او را به زمین بدون ما دیگر از جایش بلند نشود!»

⁹داود گفت: «نه، او را نکش، زیرا کیست که بر پادشاه برگزیده خداوند دست بلند کند و بی‌گناه بماند؟ ¹⁰مطمناً خود خداوند، روزی او را از بین خواهد برد؛ وقتی اجالش برسد او خواهد مرد، یا در بستر و

یا در میدان جنگ. ¹¹اولی من هرگز دست خود را بر برگزیده خداوند بلند نخواهم کرد! اما اکنون به تو می‌گویم چه کنیم. نیزه و کوزه آب او را بر می‌داریم و با خود می‌بریم!» ¹²پس داود نیزه و کوزه آب شائول را که کنار سرش بود برداشته، از آنجا بیرون رفت و کسی متوجه او نشد، زیرا خداوند همه افراد شائول را به خواب سنگینی فرو برده بود. ¹³داود از دامنه کوه که مقابل اردوگاه بود بالا رفت تا به یک فاصله بی‌خطر رسید. ¹⁴آنگاه داود سربازان شائول و ابنیر را صدا زده، گفت: «ابنیر، صدایم را می‌شنوی؟»

ابنیر پرسید: «این کیست که با فریادش پادشاه را بیدار می‌کند؟» ¹⁵داود به او گفت: «مگر تو مرد نیستی؟ آیا در تمام اسرائیل کسی چون تو هست؟ پس چرا از آقای خود شائول محافظت نمی‌کنی؟ یک نفر آمده بود او را بکشد! ¹⁶به خداوند زنده قسم بخاطر این بی‌توجهی، تو باید کشته شوی، زیرا از پادشاه برگزیده خداوند محافظت نکردی. کجاست کوزه آب و نیزه‌ای که در کنار سر پادشاه بود؟»

¹⁷داود شائول صدای داود را شناخت و گفت: «پسر مرا داود، این تو هستی؟» داود جواب داد: «بلی سرورم، من هستم. چرا مرا تعقیب می‌کنید؟ مگر من چه کرده‌ام؟ جرم من چیست؟ ¹⁹ای پادشاه! اگر خداوند شما را علیه من برانگیخته است، قربانی تقدیم او می‌کنم تا گناهم بخشیده شود، اما اگر شخصی شما را علیه من برانگیخته‌اند، خداوند آنها را لعنت کند، زیرا مرا از خانه خداوند دور کرده‌اند تا در این بیابان، بتهای بت‌پرستان را عبادت کنم.

کرده بود. ⁸ایشای آهسته در گوش داود گفت: «امروز دیگر خدا دشمنت را به دام تو انداخته است. اجازه بده بروم و با نیزه‌اش او را به زمین بدون ما دیگر از جایش بلند نشود!»

⁹داود گفت: «نه، او را نکش، زیرا کیست که بر پادشاه برگزیده خداوند دست بلند کند و بی‌گناه بماند؟ ¹⁰مطمناً خود خداوند، روزی او را از بین خواهد برد؛ وقتی اجالش برسد او خواهد مرد، یا در بستر و یا در میدان جنگ. ¹¹اولی من هرگز دست خود را بر برگزیده خداوند بلند نخواهم کرد! اما اکنون به تو می‌گویم چه کنیم. نیزه و کوزه آب او را بر می‌داریم و با خود می‌بریم!» ¹²پس داود نیزه و کوزه آب شائول را که کنار سرش بود برداشته، از آنجا بیرون رفت و کسی متوجه او نشد، زیرا خداوند همه افراد شائول را به خواب سنگینی فرو برده بود. ¹³داود از دامنه کوه که مقابل اردوگاه بود بالا رفت تا به یک فاصله بی‌خطر رسید. ¹⁴آنگاه داود سربازان شائول و ابنیر را صدا زده، گفت: «ابنیر، صدایم را می‌شنوی؟»

ابنیر پرسید: «این کیست که با فریادش پادشاه را بیدار می‌کند؟» ¹⁵داود به او گفت: «مگر تو مرد نیستی؟ آیا در تمام اسرائیل کسی چون تو هست؟ پس چرا از آقای خود شائول محافظت نمی‌کنی؟ یک نفر آمده بود او را بکشد! ¹⁶به خداوند زنده قسم بخاطر این بی‌توجهی، تو باید کشته شوی، زیرا از پادشاه برگزیده خداوند محافظت نکردی. کجاست کوزه آب و نیزه‌ای که در کنار سر پادشاه بود؟» ¹⁷داود شائول صدای داود را شناخت و گفت: «پسر مرا داود، این تو هستی؟» داود جواب داد: «بلی سرورم، من هستم. چرا مرا تعقیب می‌کنید؟ مگر من چه کرده‌ام؟ جرم من چیست؟ ¹⁹ای پادشاه! اگر خداوند شما را علیه من برانگیخته است، قربانی تقدیم او می‌کنم تا گناهم بخشیده شود، اما اگر شخصی شما را علیه من برانگیخته‌اند، خداوند آنها را لعنت کند، زیرا مرا از خانه خداوند دور کرده‌اند تا در این بیابان، بتهای بت‌پرستان را عبادت کنم.

داود در میان فلسطینی‌ها

داود با خود فکر کرد: «روزی شائول مرا خواهد کشت. پس بهتر است به سرزمین فلسطینی‌ها بروم تا او از تعقیب من دست بردارد؛

27

آنگاه از دست او رهایی خواهم یافت.»

²²پس داود و آن ششصد نفر که همراهش بودند با خانواده‌های خود به جت رفتند تا تحت حمایت اخیش پادشاه (پسر معوک) زندگی کنند. داود زنان خود، اخینوعم بزرعلی و ابیجایل کرملی (زن سابق نابل) را نیز همراه خود برد. ⁴به شائول خبر رسید که داود به جت رفته است. پس او از تعقیب داود دست کشید.

⁵روزی داود به اخیش گفت: «لزومی ندارد ما در پایتخت نزد شما باشیم؛ اگر اجازه بدهید به یکی از شهرهای کوچک می‌رویم و در آنجا زندگی می‌کنیم.»

⁶پس اخیش، صیقلغ را به او داد و این شهر تا به امروز به پادشاهان یهودا تعلق دارد. ⁷آنها مدت یک

سال و چهار ماه در سرزمین فلسطینی‌ها زندگی کردند.⁸ داود و سربازانش از آنجا قبایل جسوری و جِززی و عمالیقی را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند. (این قبایل از قدیم در سرزمینی که تا شور و مصر امتداد می‌یافت زندگی می‌کردند.)⁹ در این

تاخت و تازها، یک نفر را هم زنده نمی‌گذاشتند و گله‌ها و اموال آنها را غارت می‌نمودند، و وقتی نزد اخیش برمی‌گشتند¹⁰ اخیش می‌پرسید: «امروز به کجا حمله بردید؟» داود هم جواب می‌داد به جنوب یهودا یا جنوب یَرَحْمَنیل یا جنوب سرزمین قینیه‌ها.

آنها گفتند: «در عیندُر یک زن جادوگر هست.»⁸ پس شائول تغییر قیافه داده، لباس معمولی بر تن کرد و دو نفر از افراد خود را برداشته، شبانه به منزل آن زن رفت و به او گفت: «من می‌خواهم با یک نفر که مرده صحبت کنم، آیا می‌توانی روح او را برای من احضار کنی؟»

¹¹ داود، مرد یا زنی را زنده نمی‌گذاشت تا به جت بیاید و بگوید که او به کجا حمله کرده است. مادامی که داود در سرزمین فلسطینی‌ها زندگی می‌کرد، کارش همین بود.¹² حکم اخیش به داود اعتماد پیدا کرد و با خود گفت: «داود با این کارهایش مورد نفرت قوم خود اسرائیل قرار گرفته، پس تا عمر دارد مرا خدمت خواهد کرد.»

⁹ زن جواب داد: «می‌خواهی مرا به کشتن بدهی؟ مگر نمی‌دانی شائول تمام جادوگران و فالگیران را از کشور بیرون رانده است؟ آمده‌ای مرا به دام بیاندازی؟»

¹⁰ اما شائول به خداوند زنده قسم خورد او را لو ندهد.¹¹ پس زن پرسید: «حال روح چه کسی را می‌خواهی برایت احضار کنم؟»

شائول و زن جادوگر

در آن روزها، فلسطینی‌ها قوای خود را جمع کردند تا بار دیگر به اسرائیل حمله کنند. اخیش پادشاه به داود و سربازانش گفت: «شما باید ما را در این جنگ کمک کنید.»² داود پاسخ داد: «البته! خواهید دید چکار خواهیم کرد!»

شائول گفت: «سمونیل.»

¹² وقتی زن چشمش به سمونیل افتاد، فریاد زد: «تو مرا فریب دادی! تو شائول هستی!»

اخیش به او گفت: «من هم تو را محافظ شخصی خود خواهم ساخت.»

¹³ شائول گفت: «تُرس، بگو چه می‌بینی؟»

³ (در این وقت سمونیل نبی درگذشته بود و قوم اسرائیل برای او سوگواری نموده، او را در زادگاهش رانه دفن کرده بودند. در ضمن شائول پادشاه، تمام فالگیران و جادوگران را از سرزمین اسرائیل بیرون کرده بود.)

گفت: «روحی را می‌بینم که از زمین بیرون می‌آید.»¹⁴ شائول پرسید: «چه شکلی است؟»

⁴ فلسطینی‌ها آمدند و در شونیم اردو زدند. لشکر اسرائیل نیز به فرماندهی شائول در جلبوع صف‌آرایی کردند.⁵ وقتی شائول چشمش به قوای عظیم فلسطینی‌ها افتاد بسیار ترسید و از خداوند

زن گفت: «پیرمردی است که ردای بلند برتن دارد.»

شائول فهمید که سمونیل است، پس خم شده او را تعظیم کرد.

¹⁵ سمونیل به شائول گفت: «چرا مرا احضار کردی و آرامشم را برهم زدی؟»

شائول گفت: «برای اینکه در وضع بسیار بدی قرار گرفته‌ام. فلسطینی‌ها با ما در حال جنگند و خدا مرا ترک گفته است. او جواب دعای مرا نه بوسیله*

* اوریم وشمیم و سبیل مقدسی بودند که توسط آنها خواست خدا را در می‌یافتند. نگاه کنید به خروج 28: 30.

و بیش از یک سال است با ما زندگی می‌کند. در این مدت کوچکترین اشتباهی از او سر نزده است.»
 4 ولی رهبران فلسطینی خشمگین شدند و به اخیش گفتند: «او را به شهری که به او داده‌ای برگردان! چون ما را در جنگ یاری نخواهد کرد و از پشت به ما خنجر خواهد زد. برای اینکه رضایت اربابش را جلب نماید چه چیز بهتر از اینکه سرهای ما را به او پیشکش کند. 5 این همان داود است که زنان اسرائیلی برای او می‌رقصیدند و می‌سرودند: شائول هزاران نفر را کشته و داود ده‌ها هزار نفر را! 6 پس اخیش، داود و افراش را احضار کرد و گفت: «چه داود زنده قسم که من به تو اطمینان دارم و در این مدت که با ما بودی هیچ بدی از تو ندیده‌ام. من راضی هستم که با ما به جنگ بیایی، ولی رهبران فلسطینی قبول نمی‌کنند. 7 پس خواهش می‌کنم ایشان را ناراحت نکنید و بدون سر و صدا برگردید.»
 8 داود گفت: «مگر در این مدت از من چه بدی دیده‌اید؟ چرا نباید با دشمنان شما جنگم؟»
 9 اما اخیش گفت: «در نظر من، تو چون فرشته خدا خوب هستی ولی رهبران فلسطینی نمی‌خواهند تو با ما بیایی. 10 بنابراین فردا صبح زود بلند شو و همراه افرادت از اینجا برو.»
 11 پس داود و افراش، صبح زود برخاستند تا به سرزمین فلسطین برگردند، ولی سپاه فلسطین عازم یزرعیل شد.

جنگ با عمالیقی‌ها

30 بعد از سه روز، داود و افراش به صقلغ رسیدند. قبل از آن، عمالیقی‌ها به جنوب یهودا هجوم آورده، شهر صقلغ را به آتش کشیده بودند و همه زنان و کودکان را با خود برده بودند. 1 داود و افراش وقتی به شهر رسیدند و دیدند چه برسر زنها و بچه‌هایشان آمده است، 4 با صدای بلند آنقدر گریه کردند که دیگر رمقی برایشان باقی نماند. 5 هر دو زن داود، اخینوم و ابیجایل هم جزو اسیران بودند. 6 داود بسیار مضطرب بود، زیرا افراش بخاطر از دست دادن بچه‌هایشان از شدت

خواب می‌دهد نه توسط انبیاء. پس ناچار به تو پناه آورده‌ام تا بگویی چه کنم.»
 16 سمونیل جواب داد: «اگر خداوند تو را ترک گفته و دشمنت شده است دیگر چرا از من می‌پرسی که چه کنی؟ 17 همانطور که خداوند توسط من فرموده بود، سلطنت را از دست تو گرفته و به رقیب تو داود داده است. 18 تمام این بلاها برای این به سر تو آمده است که وقتی خداوند به تو فرمود: برو قوم عمالیق را بکلی نابود کن، او را اطاعت نکردی. 19 در ضمن خداوند، تو و قوای اسرائیل را تسلیم فلسطینی‌ها خواهد کرد و تو و پسرانت فردا پیش من خواهید بود!»
 20 شائول با شنیدن سخنان سمونیل زانویش سست شد و نقش زمین گشت. او رمقی در بدن نداشت، چون تمام روز چیزی نخورده بود. 21 وقتی آن زن شائول را چنین پریشان دید، گفت: «قربان، من جان خود را به خطر انداختم و دستور شما را اطاعت کردم. 22 خواهش می‌کنم شما هم خواهش کنیزتان را رد نکنید و کمی خوراک بخورید تا قوت داشته باشید و بتوانید برگردید.» 23 ولی شائول نمی‌خواست چیزی بخورد. اما افراد او نیز به اتفاق آن زن اصرار کردند تا اینکه بالاخره بلند شد و نشست. 24 آن زن یک گوساله چاق در خانه داشت. پس با عجله آن را سربرید و مقداری خمیر بدون مایه برداشت و نان پخت. 25 بعد نان و گوشت را جلو شائول و همراهانش گذاشت. آنها خوردند و همان شب برخاسته، روانه شدند.

فلسطینیها داود را رد می‌کنند

29 فلسطینیها قوای خود را در افیق به حال آماده باش درآوردند و اسرائیلی‌ها نیز کنار چشمه‌ای که در یزرعیل است اردو زدند. 2 رهبران فلسطینی صفوف سربازان خود را به حرکت درآوردند. داود و سربازانش همراه اخیش دنبالش آنها در حرکت بودند. 3 رهبران فلسطینی پرسیدند: «این عبرانی‌ها در سپاه ما چه می‌کنند؟»

اخیش به آنها جواب داد: «این داود است. او از افراد شائول، پادشاه اسرائیل است که از نزد او فرار کرده

¹⁷ همان شب داود و همراهانش بر آنها هجوم برده، تا غروب روز بعد، ایشان را از دم شمشیر گذرانند، بطوری که فقط چهارصد نفر از آنها باقی ماندند که بر شتران خود سوار شده، گریختند.¹⁸ داود تمام غنایم را از عمالیقی‌ها پس گرفت. آنها زنان و اطفال و همه متعلقات خود را بدون کم و کسر پس گرفتند و داود دو زن خود را نجات داد.²⁰ افراد داود تمام گله‌ها و رمه‌ها را گرفته، پیشاپیش خود می‌رانند و می‌گفتند: «همه اینها غنایم داود است.»

²¹ سپس داود نزد آن دویست نفر خسته‌ای که کنار نهر بسور مانده بودند، رفت. آنها به استقبال داود و همراهانش آمدند و داود با آنها احوال‌پرسی کرد.²² اما بعضی از افراد شوری که در میان مردان داود بودند گفتند: «آنها همراه ما نیامدند، بنابراین از این غنیمت هم سهمی ندارند. زنان و بچه‌هایشان را به آنها واگذارید و بگذارید بروند.»

²³ اما داود گفت: «نه، برادران من! با آنچه خداوند به ما داده است چنین عمل نکنید. خداوند ما را سلامت نگاه داشته و کمک کرده است تا دشمن را شکست دهیم.²⁴ من با آنچه شما می‌گویید موافق نیستم. همه ما بطور یکسان از این غنیمت سهم خواهیم برد. کسانی که به میدان جنگ می‌روند و آنانی که در اردوگاه نزد اسباب و اثاثیه می‌مانند سهم هر دو مساوی است.»²⁵ از آن زمان به بعد این حکم داود در اسرائیل بصورت یک قانون درآمد که تا به امروز هم به قوت خود باقی است.

²⁶ وقتی که داود به صقل رسید، قسمتی از غنایم جنگی را برای بزرگان یهودا که دوستانش بودند، فرستاد و گفت: «این هدیه‌ای است که از دشمنان خداوند بدست آورده‌ایم.»²⁷⁻³¹ داود برای این شهرها نیز که خود و همراهانش قبلاً در آنجا بودند هدایا فرستاد: بیت‌خیل، راموت در جنوب یهودا، بئیر، عروعر، سموت، اشتموع، راکال، شهرهای برحمنلیان، شهرهای قینیان، حرمه، بورعاشان، عتاق و حبرون.

مرگ شانول و پسرانش

(1 تاریخ 10: 1-12)

ناراحتی می‌خواستند او را سنگسار کنند. اما او خویشتن را از خداوند، خدایش تقویت کرد.

⁷ داود به ابیاتار کاهن گفت: «ایفود* را پیش من بیاور!» ابیاتار آن را آورد.⁸ داود از خداوند پرسید: «ایا دشمن را تعقیب کنم؟ آیا به آنها خواهم رسید؟» خداوند به او فرمود: «بلی، آنها را تعقیب کن، چون به آنها خواهی رسید و آنچه را که برده‌اند پس خواهی گرفت!»

⁹ پس داود و آن ششصد نفر به تعقیب عمالیقی‌ها پرداختند. وقتی به نهر بسور رسیدند، دویست نفر از افراد داود از فرط خستگی نتوانستند از آن عبور کنند، اما چهار صد نفر دیگر به تعقیب دشمن ادامه دادند.¹¹ در بین راه به یک جوان مصری برخوردند و او را نزد داود آوردند. او سه شبانه روز چیزی نخورده و نیاشامیده بود. آنها مقداری نان انجیری، دو نان کشمش و آب به او دادند و جان او تازه شد.

¹³ داود از او پرسید: «تو کیستی و از کجا می‌آیی؟» گفت: «من مصری و نوکر یک شخص عمالیقی هستم. اربابم سه روز پیش مرا در اینجا رها نمود و رفت، چون مریض بودم.¹⁴ اما به جنوب سرزمین کریتی‌ها واقع در جنوب یهودا و سرزمین قبیله کالیب هجوم بردیم و شهر صقل را سوزانیم.»¹⁵ داود از او پرسید: «آیا می‌توانی ما را به آن گروه برسانی؟»

آن جوان پاسخ داد: «اگر به نام خدا قسم بخورید که مرا نکشید و یا مرا به اربابم پس ندهید حاضرم شما را راهنمایی کنم تا به آنها برسید.»

¹⁶ پس او داود و همراهانش را به اردوگاه دشمن راهنمایی کرد. آنها در مزارع پخش شده، می‌خوردند و می‌نوشیدند و می‌رقصیدند، چون از فلسطینی‌ها و مردم یهودا غنایم فراوانی به چنگ آورده بودند.

* «ایفود» جلیقه مخصوصی بود که کاهنان روی لباس خود می‌پوشیدند.

را گرفته، زیر درخت بلوطی که در یابیش است دفن کردند و هفت روز روزه گرفتند.

31 فلسطینی‌ها با اسرائیلی‌ها وارد جنگ شدند و آنها را شکست دادند. اسرائیلیها فرار کردند و در دامنه کوه جلیوع، تلفات زیادی بجای گذاشتند.² فلسطینی‌ها شائول و پسران او یوناتان، ابیناداب و ملکیشوع را محاصره کردند و پسرانش را کشتند.³ عرصه بر شائول تنگ شد و تیراندازان فلسطینی دورش را گرفته او را بسختی مجروح کردند.

⁴پس شائول به محافظ خود گفت: «پیش از آنکه به دست این کافران بیفتم و با رسوایی کشته شوم، تو با شمشیرت مرا بکش!»

ولی آن مرد ترسید این کار را بکند. پس شائول شمشیر خود را گرفت و خود را بر آن انداخت و مرد.⁵ محافظ شائول چون او را مرده دید، او نیز خود را روی شمشیرش انداخت و همراه شائول مرد.⁶ بدین ترتیب، شائول و سه پسرش و محافظ وی و همه افرادش در آن روز کشته شدند.

⁷اسرائیلی‌هایی که در آنسوی دره یزرعیل و شرق رود اردن بودند، وقتی شنیدند که سربازانشان فرار کرده و شائول و پسرانش کشته شده‌اند، شهرهای خود را ترک نموده گریختند. پس فلسطینی‌ها آمدند و در آن شهرها ساکن شدند.

⁸در فردای آن روز، چون فلسطینی‌ها برای غارت کشته‌شدگان رفتند، جنازه شائول و سه پسرش را که در کوه جلیوع افتاده بود یافتند.⁹ آنها سر شائول را از تنش جدا کرده، اسلحه او را باز کردند، سپس جارچیان به سراسر فلسطین فرستادند تا خبر کشته شدن شائول را به بتخانه‌ها و مردم فلسطین برسانند.¹⁰ اسلحه شائول را در بتخانه عشتاروت گذاشتند و جسدش را بر دیوار شهر بیتشان آویختند.

¹¹وقتی ساکنان یابیش جلعاد، آنچه را که فلسطینی‌ها بر سر شائول آورده بودند شنیدند،¹² مردان دلاور خود را به بیتشان فرستادند. آنها تمام شب در راه بودند تا سرانجام به بیتشان رسیدند و اجساد شائول و پسرانش را از دیوار پایین کشیده، به یابیش آوردند و آنها را در آنجا سوزاندند.¹³ سپس استخوانهای ایشان